

کتابخانه
موزه
تهران

14

۲۲
۲۵۰
قیمت نامه ایست در بیان
موقوفات فی سبیل

348


$$\begin{array}{r} 17.89 \\ \hline 591 \end{array}$$


591

۲۹۱
۱۳۰۸۹
قصه نامه
عربی
میرزا عبد
۱۳۰
سنة :
لغة سنی
۱۹۳۰
ادراج

10

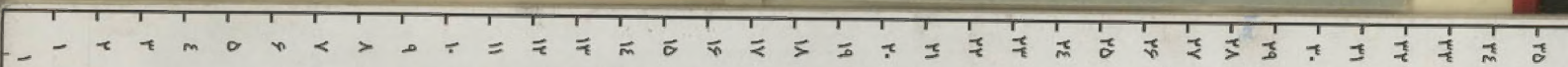
۲۲
۳۵۰
تغیر نماید بنده در این امر هیچ دستوری ندارم
موفق باشید

72 V


$$\begin{array}{r} 17.89 \\ \hline 591 \end{array}$$


591

۲۹۱
۱۳۰۸۹
قصائد
عری
میرزا میرزا
۱۳۰
۱۹۳۰
تبع المیزان
ادب



شور آورد تا تو از کلال
کسی کو بدوشش بریداری
کسی کو کند ارده هنر در جلال
بودش سنان با هنر پیشانی
مشو بی نیاز از هنر تو خشن
کلبه هم کجا دانست
بنار بگراند رجز اخلاص
بکی صریان با رجز اراد
زدانش چو کنگاه شد غدا
فویکوزان شهر کجاست
چو سرم هنرهای پاک کند
شود شهر آینه از تو دم
تپا بد زمره هنر در هنر
بچیزی که باشد نیکو کش
دشمن و کمر گشت افشا
بهر خودت بنی سپاه بگر
که پیرا هر چو بدایت
وگر خود هر سیم و نه
سراخام که شود با مدح
نباشد سرم و کمر سرزاد
چو کجایه شده دار و دوش

نشد

نشدند سوداگر از ناله و
چو باز داد و ستد گشت
بکی راست گوی و دگر در سب
بکی وام گیر و گز و وام ده
چو اندر میان او فتد گنگو
بویش بکی بیشتر بند آن
بود در خداداد و بودیش
بکی مشرک و دگر پیوسته
گر اندر پیوسته کرد
رخ هر دو بر یکدگر بردم
بکی گفتد سپهر چرخ راه داد
بهر سپهر دین کینه کش
چو از او مردی مکمل بود
وگر گفتد سپهر چرخ راه کین
نه هر کس که کند مسافر
و بیچاره کی چون پیوسته
چو بدو دره شد چو یک
نهی بود و در خرمن زندگ
مجنیان زبان جز برادر
غداوند و خوش و اندک
که آمد و زمان را کند رهبری

که هر دو پی و پیوسته
بها مو خند آن سخن با پیشانی
همی بود این گفته با دین
که خوش بود و لا از آمدن
بکی روشن آبرو چو چشم
چو پیک بری و کار بیک
بوی و زمانه تو فرمان روا
چو برایش او سپهری داد
جهان از بدی آمدن شود
نزدیکان بر آبرو ناب
آفاقه شادمانی با لبان
بجوشد و در آخر دین آد
جهان بد چون کج آراسته
بیکرکان و هر که تو هر دین
هش سرخ بجا ده اندر کرد
هر سال در دشت و کوه
گشته هوا شده های کسو
نغمه زبیر سینه و دایره خوش
که سوداگر نشو سپهر بوند
بدانشان را فاشا دان شود
بدانش سکا بد و دان شک

کهن

کرامت پس بر سپهر پیوسته
چو بیکار خرد و در نه آورد
هفت و هفت آرم که خزان
زده شاکر خوش آرم
بر سپهر جام و سفالین
ز پویشد نهایی خلک
و موی مشرک جام ها با فخر
ازین سپهر بماند و دهان
من از شیشه نیکو آرم
تو بیکر که نامت و بیکر
نمود بشود هیچ کار و بیکر
نقد و کانون آتش کنم
چو من آرم سوزن و بیکر
مگر فار و برگ و دوغ و بیکر
هنر اسر بر تو موثر گشت
چندل چو خنجر کز خنجر
نپشتند مردم و ده سو خوش
کوی کو گشتند نردبان
کشته هنرم هنر مند
ز کار و نای شمع و نا چرخ
که اندر پیشه بر ما کده کار

نشد

حضرت مراد

فرمانه مؤرب

۱۰

18

14

✓

۴

14

چھوٹا کھجور

پولکین پر نعل

پاژوسا و در معنی جامع

۱۹
 بگردم بگرد جهان اندک
 ششایان ششم ز خود را وین
 بن سر و پای لب تو نخند
 پیاد آمدن کل جهان خط
 هر گاه و هین که گزینند
 بکین سر را ز اسفند باد
 چو رود مرغ بود ازین
 چو از خاک دور کرد شمشیر
 ندیدم بغیر اندازن اسباب
 بجز زود خانه دل و رخسار
 و زانجا بغیر نه دار آمد
 ز خدایان که بود کار دنیا
 و زانجا خدایم برده مولیان
 که باشد از خود زینت بود
 همان دست که خود را و بخند
 شکفته اند آهای بگردم
 و زانجا خدایم سوی کوهین
 بیاد آمدن آن جهانجوری
 نبود بر عهد اندن کوهین
 ز اختر و ز سربلخ اندر
 شد زایلی و ز بلبل اندر

مگر

مگر خورشید پارید از فراز
 بنیدخت صراخ سپیداجنم
 چو رخسار شد در بر رخسار
 مفرق چند ریل در دگشت
 سلوکی چون کز میبازش
 میسر بود و دل در خست
 سکه چو بگفتند فغان و
 بدل خوش شد چو جبار آمد
 هان و مفرح کام بر زمیند
 سکه بخت بدید از این خوش
 بر آورد ز ابرایشان کرد
 ز ابرین شد کام ابرین آید
 که بر شاه خون چمن آید
 هندوستان آمدن بود رخ
 می خواستند از افغان کام
 هر چند شاه بی درید
 بختی نیغ هندی چون نام
 چون دل و دیده افتد شد
 بر او چهره شد و کند آوری
 هر چنانک دندان شریک
 سکه و سوی میزند در
 دگر باره در فغان آید

۲۱
شدم سوی بنگاهن از دنیا
برخاسته گفتمی فردا دم
بر می کشم بر پا بنده دل
سزا داد دل بیشتر بکس ختم
خلیج زور پای چوین آمد
قدرخان و پلک شده ازین
سلطان شاه واید پو آید
کندش ز سحر سوی زوش
بیاور آمد منزه از فوج و نصیر
چو پدید یاروش بر آمد
کاشم بکشتی از نوایر برود
مردم از عدم برود زوایر
بیکر بدارند و اندک با بدو
همی خواست نامی که ما بدر
نشدیم بیکر جان با خوش
بیک دزد نغمه پدید شد
سر بر من بیک سر بنگاه را
کز اید سوی لشکر پادشاه
چو شدیم از درختان دست
شدم سوی کربا بر جبهه دشت
کندم ز شجاعت شوخان

جوان و طوطی و پشه و شغافه
 رسیدم چو در خانه را بگریه
 بکی داد که بلی سر بر خاد
 چو بپید و شد چنگا و بگریه
 بند پیش و بگریه باز داشت
 کجی کش و درویش با لم بری
 چکا چاک آمدن و خا بکشد
 در دشت و آورد و بلیا سو
 ها که با ما می شنیدند و بگریه
 که روان ای سکه او بپناه
 چو اسر بپید می دانست
 سرین بود پاکت من لای کج
 بد و گفتند مغز یا لوده
 سران من بود کفر بی مانش
 بدی بسوم بر دیال او
 دگر باره گفتن که بد کبر
 نو خود را که خوب شناخته
 دودی چو آشفند و روان
 اگر نمی نویسم را بمن
 چو خواست ز پیش و بگریه
 که زبان دادند که فلک جلب

دشتم ره قوسیه که
میون بزرگه

چو پیشه سرمانه چنگ د
 بن گفتن این سران در دوجا
 چو پیشه سران خاتم گفتند
 مگر پادروی هوش پر خورده
 نرسزان آفت و نرسزان
 هر دوزخ و دوزخ و ناله
 همان خان و نرسزان و ناله
 ز سر زان این نرسزان و ناله
 من آن روز که پاد و ناله
 نرسزان و نرسزان و ناله
 بر آن کس که گفتن این سران
 بگویند بگویند و ناله
 که این کاغذین خانه را ناله
 بگویند بگویند و ناله
 بدین هر که سر و ناله
 من آن روز که پاد و ناله
 که نرسزان و نرسزان و ناله
 اگر تا پاد و ناله
 نرسزان و نرسزان و ناله
 پند پند و ناله
 پیران پند و ناله

مکن

کن که گریه چو حشر می
 بدینان پندری که پند
 در اندیشه پند و ناله
 خنک آنکه در راه آگاه
 بر پند و ناله
 نرسزان و نرسزان و ناله
 سخن را همان که گریه
 حکایت و ناله
 چنین گفت با من یکی
 سفر کرده بودم پند
 همی سپردم دمان و ناله
 چو پند و ناله
 هر روز و ناله
 بدین که پند و ناله
 زو پند و ناله
 بیک پند و ناله
 بر آن کس که پند و ناله
 بر پند و ناله
 هر روز و ناله
 پند و ناله
 پند و ناله
 پند و ناله

کدام روز و ناله

یکی روز آنکه گریه
 شتابان زاده و ناله
 چو پند و ناله
 نرسزان و نرسزان و ناله
 من آن روز که پاد و ناله
 که نرسزان و نرسزان و ناله
 اگر تا پاد و ناله
 نرسزان و نرسزان و ناله
 پند پند و ناله
 پیران پند و ناله

دو

زده گریه چو حشر می
 بسیاری چو پند و ناله
 در اندیشه پند و ناله
 بود که پند و ناله
 سلمان با من و ناله
 که پند و ناله
 بد و ناله
 در خنک و ناله
 که پند و ناله
 سخن از هر که پند و ناله
 سوی و ناله
 چو پند و ناله
 بد و ناله
 زهر پند و ناله
 پند و ناله
 من و ناله
 بگویند و ناله
 نرسزان و نرسزان و ناله
 که پند و ناله
 کلام و ناله

نسخه پند

زن و مرد بر کردار او اینچنین
 همان دستواره که بود پیش
 خاوه و بدان مردمانی بود
 در این دار و دیوان مشهورند
 زدا و روی این کبریا که پادشاه
 در این دار و دیوان مشهورند
 فغان کبریا که پادشاه
 اگر زین سقشور و کبریا
 در این شیشه آینه که
 سپاه ای پادشاه که
 چو باد بران چرخ پادشاه
 گرو می بگفتار و داده کو
 بکران چرخ و در کبریا
 یکی پادشاه و در کبریا
 یکی گریه چند از فغان
 چو شب پرده لاخورد و کبریا
 همان دام گشته را که کرد
 که ناچار بودش از کبریا
 شتابان سوی کبریا
 چو ناله خورده شد از کبریا
 بختیلم آتش با آرم و ناله

چو شب پرده
 شتابان
 فغان کبریا
 مرکز سحر

شتابان

شتابان سوی آب دستان شتاب
 زبیر بود بدین گشتی فرود
 که ما هر دو کوشت و در این
 نشسته بر آینه که در کشتان
 در کربان مرد سبک دست خ
 زایشان بکوت فزونی برنگار
 سلطان اب دارش گرفتاریست
 که همان او خندان شتابان
 بکاواند و ناله با آینه که
 چو خاوه فغان شتابان
 مدان بر که در جوی خاوه
 چو خاوه که بر آینه که
 بر و خورشید و کاه و خورشید
 چنان با لایبر کشت و کبریا
 بروزی که رای شکار آید
 کان خانه نماه عیش بود
 ز درشت بدین غم و آینه که
 چو شتابان مرد و کبریا
 بدان خاسته زو و کبریا
 که هر چند از کبریا
 بد انسان که از کبریا

دو کانه که دریم و از ان شتاب
 ز نطفه ایران ناطق شتاب
 در سبک و در این و در این
 کشتار و در این و در این
 بگشت و در این و در این
 بر او و در این و در این
 نظام می کرد با کلاه
 چو خاوه خرد و در این
 و کبریا و در این و در این
 خانه که با رانند آ و در این
 چو زین بکوت و در این
 چو با برده کا و آینه که
 که متر را بود جای مرد
 که سوزی بی چشم و کبریا
 کان و خندان بکا و آینه که
 که شتابان کانت سبک و در این
 نو بکشتای شتابان و در این
 که اندازد از زلف و کبریا
 زبان را بیو و شتابان
 سزاوارد نای آموزد و در این
 ز ما و در این و در این

الغنه چو

با طبعش بخش زین داشت
 زایشان بر آینه که
 یکی خندان که در کبریا
 فرود آمد نگاه کرد و کبریا
 بران شتابان و در کبریا
 بد و کبریا که در کبریا
 بیاورد ده و کبریا
 نشاند بر کبریا و کبریا
 چو ناله خورده شد از کبریا
 بختیلم لحنی و کبریا
 دو کانه و کبریا
 بختیلم برده و کبریا
 سبک و کبریا
 بختیلم آینه که
 زده سوی آب دستان شتاب
 هر خانه و کبریا
 هر مردان و کبریا
 زبان و کبریا
 یکی و کبریا
 هر چه و کبریا
 بدین و کبریا
 زن و کبریا

که هرگز میباید که داشت
 دوا و کبریا
 بدین و کبریا
 هر چه و کبریا
 چو ناله و کبریا
 بکا و کبریا
 خورشید و کبریا
 چو ناله و کبریا
 کبریا و کبریا
 بختیلم و کبریا
 دل و کبریا
 زن و کبریا
 بختیلم و کبریا
 زده سوی آب دستان شتاب
 هر خانه و کبریا
 هر مردان و کبریا
 زبان و کبریا
 یکی و کبریا
 هر چه و کبریا
 بدین و کبریا
 زن و کبریا

هم داشتی با کسان و در کبریا
 سخن گفتش بود و کبریا
 نشسته و کبریا
 نند و کبریا
 دم و کبریا
 هر چه و کبریا
 چو ناله و کبریا
 بختیلم و کبریا
 سران و کبریا
 نشان و کبریا
 چو ناله و کبریا
 کبریا و کبریا
 کبریا و کبریا
 زبان و کبریا
 که نند و کبریا
 طلب و کبریا
 از ان و کبریا
 یکی و کبریا
 بدین و کبریا
 زن و کبریا
 فرود و کبریا

که هرگز میباید که داشت
 دوا و کبریا
 بدین و کبریا
 هر چه و کبریا
 چو ناله و کبریا
 بکا و کبریا
 خورشید و کبریا
 چو ناله و کبریا
 کبریا و کبریا
 بختیلم و کبریا
 دل و کبریا
 زن و کبریا
 بختیلم و کبریا
 زده سوی آب دستان شتاب
 هر خانه و کبریا
 هر مردان و کبریا
 زبان و کبریا
 یکی و کبریا
 هر چه و کبریا
 بدین و کبریا
 زن و کبریا

یا کذب یقوت

مختار

۲۲

آبچوں کے

94 32

اگر گویند به من سوخ گوش
 ز بهر کار که سبزه زارم هسی
 غنای من شد هر چه بدو بود
 به من سر آمد چنان بسیار
 ز یکبوی من کرد ز بهر بدو
 دگر سوی و یکجا شتر نگرد
 ز یکبوی من شد سازم بدو
 ز یکبوی من شد جیبا خاتم
 شود بدندان یکی طریاق
 ز دوسوی من کشند ز دندان
 تو بفرم من و شتر سوخته
 ز دندان بهانه ستی از لعل
 بر روی من نکرد ز ناله نوب
 بر صفی که شو کرد از غلغله
 زان چون میان ناز و مو
 گفتند من زین طالع

رسیدی که گوش از دندان
 فغانه بنا که مرادم هسی
 ز گوش که فغان را بد
 بد بد ارباب اندر هوای باد
 شان کرده دندان زدم کرده
 همان کرده ز در بزم سازگار
 دگر سوی شد کارخانه
 گمرازان دگر هوی و داشتار
 ز بوی و باخوش و دگر با زینم
 بکی زد طریاق خیر و گلسار
 تو خود بدندان و شتر کشند
 ز هر بوی نام و آواز و ناله
 بر منی که بدو با لیس پرد
 تر چلی که دشمن کشد و صانع
 که ناله گویند بر روی زار

کهای بر زبان زدند به نام
 بی کلان تو خود و التفات کرد
 کشد و اسب پشت کشان تو را
 از این مرد بهتر کسی که کن
 ازین دیدن از درد دل کشند

سوی براند آید و رفتن بدو
 سزاوار آید بر او بر کن
 مگر بر فراز دشت کبریا
 بجای کمال گمراهی انداخته
 سم نقره خشک ز جگر کند
 خطای نهی از آن بر نهی از آن
 خای بر زده و بخت و بد
 در آخر شایسته بهر دوام
 نداری درین هیچ پاس را
 هنگام کمزوری بجای خود
 که چون پیش بران نیاور
 بدان داید و نه از آن شود
 سر و بدنش ازین بران نماند
 زهره آگاه شوم غایبی
 بیاهوشه آه ماگر کشم
 نوین دای جام و فرزانگی
 چهار راه رود و فرو روند
 خفته و نه خفته در پایند
 بر آید ازین راه رفتن و نه
 نظر بر آید ازین راه رفتن
 بر آید بالا و لا و لا و لا
 شایسته بهر دوام

دو آمد مدبره را اندر سیاه
روای و داحق و زینب لایق
که بخت خال چنان که بین
باید که مرا شک افتد زده
هان چایده بدینش برودام
همی گفت خال خایه را بوزد
که بختی و دواند چنان بوی
تسلیان که هکون زلزله
کزی کرد اگر بر دو سو میخ
گایند سبک با لایق
غایب کر ایامش فرخ هوا
هم بر است ای شهر باوید
دینق نو کار خورشید
خشان آواز دشنه و دیبک
کالفه کین نو بر هم داند
دیشاند زده چون کانی
ساف و دگین حکام جلد
آتش ختم عیسی شد
خوان خنده برین بود
پیرن نگار ایمنه و بزدگار
خبر شد با کیم از هر جا
میا آمد و سرین مدال بر خزان

نگار چشم باد گلستان درین
سپهر منور باد انوارش ز سایه
فر و سوی ماهی شود مرغ
سودا لعل آن دمی دریا زین
شور و زرقان هر کار زلفت
ز غنجد گل آب جوان شود
ز لاله زار و آمد او زلفش
چو کج آن سر ز نامان باد کمره
افان سحرگرد و بادش باد کمره
چو در بندر و گهر و جلالتش
کرنا باد کسان و جوانان
عزهای پنج جها کنکرا شده
چو کبوتر در این پیشان

همی بر باد و همی بر باد
ز سر تا بادش گل زده باد
شنا آورد چون شنا کرد
زبان را بر آن گنج گوهر کند
چو در شیر و پرند و پرند
فتاندر و سر و پای وی
ز انداز برین منم با پیش
بے تاب هر گز زای باش

نگین

بکی آشپز بیعت کرد شاه
برافروزد گو خضم آتش چو ک
گرفتیم کسان سیاه دایر
نیا شدن شیران کارالدنه
چو سرخند نیز از رود کمان
سرشیرن بکسلانند زن
شیرآورد شیران شمشیرنار
چکشیرن و کجا مشیرن
و گران دراز کو ساراود
زاهرا ز آید جاره دم
بیرسید ازین سرخ زبورها
خلا نند در چشم پیاپی
کذا نند در کام او ز شیر
بدم نغش شیر بدم خد کاز
شیرآورد لادریاورد چرخ
شیردای گریستم در طوس
جاسر ناظم
مرا بان ناری ز او آمده
نناظر گریخت ز راهش لکام
چو آرد کشمش زبانه زان
سواد کبش سخن آمد

سفر شیرستان
مسافر همدان
چو پهرن

میدان

ازان ماند گشت دهقان
نقودید ازین شده نازان
هر چه بود چون دار چیدن
همه آمدن من بهدا شست
نمردن اندکن باور در دران
شکایا لاله گشتان شیران
ندیدن او کان لعل و پیاور
رخ پاوی زاده بر نور باد
قزای بریدش صفت نادرشو
گر بار بر رخ شیران پیر
شما گستر کتو ربا دسم
لوق با زکا را نیم وار شمر
کند سووی خاله چنان
فرخا لاله ابرن و فوسری
هر چه بنام و هر شش
عبادان و پو و دسلگی
چو شد از شما کجای عزیز پیا
ز منو بیاد سپید چشم ماه
زشت شما د پو و راستم
ذخا و خوش خنده لاله
بنامست بکی کاخ برافرو
بام

بیدان شمس ناری کشم
حکمر شسته خا که چار و برین
که از جام او خورند برین
دل با زور و طبعیدن گریخت
همادم ز دست اش ز من
هر چه را بست گفتم بپوش
خطابا بر اینان که گوش افشان
نزدی تو را که نسا بپوش
چو اگر این چرخ گردان
چو دیگر هر نام را پود
مش و دوز و لاله و پود
و کرباره اچن و ز و دوش
گر اینست انجام کا
زود و درین نای و پای کش
نکدی گفتم هیچ مردم نسا
ز شیران می ماند نیز راها
نبردن شیران و جهان
رها کردی خوی و دین
ازان که عیسی برانده
گریستن ز کوی خاوند
میکش ای انگشتان خاوند
بنام طو معز انم این گاه را
چو طو معز بر خورشید
بکشی چو نام و طو معز
ز کین چو نام و طو معز
چیز بکشی و دین کشند
نیا بد کن که نام نکو
فرا نکش که ش از دین
ز کین چو خا و سلطام نک
چو دمن سووی چنان زان
شیران بکی برین افرا کشند
مگر کبیا پو و را کبر پاک
که دمن بکبیا شدند
چا شد پاینده و ایزد
چنان ای براد چو پیا
هر آن کل کران شهر و کار
نیز بشک برین پو و پیا
کفاند مراد و پو و پیا
مگر آنکه خاوند پو و پیا
شیران نادر پو و پیا
نشد پو و پیا
هر های و دوش که پو و پیا

بنام طو معز انم این گاه را
چو طو معز بر خورشید
بکشی چو نام و طو معز
ز کین چو نام و طو معز
چیز بکشی و دین کشند
نیا بد کن که نام نکو
فرا نکش که ش از دین
ز کین چو خا و سلطام نک
چو دمن سووی چنان زان
شیران بکی برین افرا کشند
مگر کبیا پو و را کبر پاک
که دمن بکبیا شدند
چا شد پاینده و ایزد
چنان ای براد چو پیا
هر آن کل کران شهر و کار
نیز بشک برین پو و پیا
کفاند مراد و پو و پیا
مگر آنکه خاوند پو و پیا
شیران نادر پو و پیا
نشد پو و پیا
هر های و دوش که پو و پیا

[illegible][illegible]

۳۸
 مباح شد چون سر کلان
 ز خاک آستان یاد آوردند
 گل آذیند لب و دندان آید
 بر آرد آه گیتی مداد آید
 زعفران یافت و شام آید
 کسی را زد و شن سر آید
 به بیجا کی اندر مالد گرم
 گرم زور و باز و جابود
 ز مهر کس در دوزم و دهر
 به فرخ آید بشهر آید
 به فرخ آید به شهر آید
 و در سحر کفش بخت آید
 چنین گفت با نامور لکن
 که آتشش من چون غلوه
 گل آستانه بر در کفش
 بخیزد بد کفش خشی
 بنا زد بدی و سر و شمشان
 شود صدی من و در آن
 بی آستان بودی و در شب
 گره چون بر او زانکه
 چو در دوزم حالش کفش

[illegible]

هرگز که او خندان هم
 بگفتار من بر شواید
 بدیدند پیوند شوگندیشان
 که گشودند که مایه عشقش
 چو شمع لغت خود باجم برد
 چو منبر کمرهای ناسخه در
 بر آردان گفتند ای ناجور
 فریادان زبانی و شادان زباید
 بر آردانک شاهی سر از آرز
 کز نازک کار ما به جهات
 کشیده بر نهاده باشاه
 بفرمان تو کافر آید باجم
 هر آنکه که بر او شود
 از آن حاد بدولت خود بر
 زحاف کزین در چو با آتش
 که چون انگار بر آتش
 که پیوسته داری به آتش
 از این چرخ گران که آید
 چه خندان با آرد از آتش
 بفرمان شاه که آید
 چو این دشمن که آید

محمداً

که آمدند مرد جوان نام
که کردی از روی جگر پشیمان
خوار و سیه ای ز چنان گفتی
نشانم از چندی که خواهد روی
سپاه و مسلحش بر روی تو
مقرر تو آن بر روی شتاب
دهه بر شکاکتم بر دشمنان
گل خیزد برب وطن یاده ایم
سراشع و میدان بود یاده ایم
در چشم جیگست و دشمن بود
چو در کین کشد دای مرغ مرا
بداند بگر که جوی کند
شناسی برای دیک سو و دینا
بلان تر و جاه و دینا بلان
بلان می که بر خوان شده بودیم
می و وردمانه چو کله ای
بیان و سرشاه امید و کین
چو انگشت بدین گویند و کین
دشمن تو را با جوی و میدان
دشمنان که قصه بجای
که با کریان با سپاه بود

سنام

سلام جهان داد از بدو
که آلب و دشمن براند ز تو
بشود جهان با لاله زار تو
در جامه زلفش ظاهر تو
عشق من خور که کنایه داد
ز نظم بکلی چشم خور داد
بفتح ز باغ طرب جهان
گرم گوهر و لعل کافیه
و هم جهان تو مرده جسم فرا
شکفته کلان عیار آدم
عز و خردن جوی تو بر آید
بدانسان که خاک بر دل داده
دلا دام بودی شکسته
بجانبان من بر آید تو
مغنیهای من دل بر زبان
بر خسانه شایین صدی تو
چو این گفته من بگو ترا این
بیک گفته من بگو ترا این
مکر جفته و دشمن نماند
بهر دل اندود پر داخه
نم جفته و دشمن نماند
فرا به مکر خون و دشمن نماند
دگر یاده گفتا سبها نماند

که مرده دار و دین که
بد و گفتن ای باد که کین
مرا روح نفسی شاد و خوش
صلای کین گفتا کین نماند
بها مود خوی بلند افشای
ضوئین و دینا کین
سرم چو طوطی ز کین
شکر چو آه مرغم نه من
زمن دشمن کین توای و دین
چنین گفتن زین پیش و دین
که شمشیر بیکان پناه دین
نگهبان خاک منع اندر دین
چو باز از جوی میرانج و دین
ندام که این کین سال مرغ
بیا لوده ای اندر دین
میانشد چون مرغ طوطی
و با جوی دین و دین
منا این سخن و شکر طوطی
مختار که کین و دین
که چون دین و دین
تپاس این از شکر طوطی

سنام

سکند دیکجای شاد
بگویند کین بران دین
سخن چشم و گویند چشم
و آغاز کین و انجام دین
بها ز سخن زین آتش دین
سخن از سخن کین و دین
د گفتا و نا سخنها دین
بر بهی بدل در جهان دین
کسی که و دانش بر دین
میر طین که داران مجید دین
نکو کار و اند جهان دین
بوحش کین و دین
بکر و دین و دین
به بکلی بوی دین
ندام و دین و دین
چو آتش زین و دین
چو ناسخ کین و دین
و آگر چه دین و دین
چو خوا کین و دین
گوش کین و دین
چو جبر است و دین

بنامو زدن جز کر که دروغ
 سر دشمن کار خود و ک
 عز زد و به کار عا دانست
 طایب خاوی را صبح دباخت
 گر بهر دو که هر از آفتاب
 برسد اگر از خطر خود
 نران مغر گوی که بر تو
 که کن بد آن کوسا بر آید
 کسی که زبان کسان سوختن
 مگر کن چو از دهن کبوتر
 چو بد بخنی آورد و با
 هر کار کند خرد و عشا
 گشتار بریز و نالاف خور
 می کند و بر نرند جند
 نام که آتش زدن از شب
 نام که آتش زد و ز
 فرای داووش جان پیوند
 لبها مشب با که در مشرب
 مشک بر تن که می کو با
 دقوس با ای لب چشوب
 چو بر دم برهان جلال ز
 برداندک و پیش و خروغ
 که خود را برین زال مس
 که چشمه در مکن و دانست
 کسان که خشت تابان کرد
 گرامی سوزی که هر شد و هیچ
 و مگر غلاد نافر نابد
 نران نام شد و دهد آورد
 سباسب آورد آن که جان آورد
 شمار و من سوزی و پای پیش
 که از سر و دگر نباید
 بدی چنان جای خرد لبی
 صواب آن کار زی که کشته
 کردی بکند و بر نرند
 زایند دم با که مشب
 چو آن می با نام زدم
 لبها مشب برود آن که
 دگر از شادی کلان بر زمین
 دو دست بگری برهان
 بگردن داف که بر سر
 لبها می و جلال زدن

۵۶
 پیو دامن غولته یکن درده
 سیر دار نهی لب از لب
 نوازیم چنگ و لیس از بوی
 بکیم سید پای و فشانیم بوی
 بلندیم چون زر من کردگار
 فروزم از هر کنار از دوی
 چو بنشیند از من چنین بستان
 بین گفتن باد شایع چو بیت
 بدو گفتند ای زلف زنده صفا
 برویم منظر کربا باد
 چنانکه شایع ز دل نترسمی
 زمان پاسود از چنان بزمی
 همی بنشیند در دوش پر زشم
 هر مهنم ز نوایم بلند
 عهد کوه و لعل و دوش
 پراز باد و مغرب پراخند لب
 هر مغرب منی هر لب سرود
 بری یکمان کشند هر دو چنان
 صبا از تنفر شک ناله کند
 ز من برف و هو هر لب
 من گفتن ای خوی هر لب

[illegible]

پس آنکه بارود را انداختند
و زان را در بر رخا ساز
خز و زان را خنده افرا
بلک گفت های تفرخند
چو نگر کنی اندوز بگوشید
شکفتی است عینا و گوی
فران داد و پذیرد از بارش
همه بدکان پذیرد عینای
یکی بنده دایر مودت
سلطه ای بر تخت راست
همای و خوش سازند
هر کس و کلاش را بوز
بر عینا بد آستان نش
حق نهی کنی زانکه کج
بر بر سکه و آیین
دست دوز و زور و داد
دست نه بد و سپهر
سلطه ای کن ز غرض
خود کنی در دست نهی
فرار و آینه گوی
دوست و دایر و داد

بگویند و صریح اندر
 مرد شکیبایی که تا زمانه
 بدو گذشت ای پادشاهان
 برخیز و از خدمت من برخیز
 سپهرهای من و من
 که هر که هست بزد او شد
 بود هر که من بود و من
 با این که داد آید که
 با کار و لا که آمد بزد
 ندارد بشیخه اندر و شریک
 بر ای جان من و من
 بخشد و خورشید و من
 خطاب تا هر که

چو طفل پشاور و در پیشگاه
برادر و خیل کنگار و مار
مروء خجسته روان

بگویم که با دود نباشد
 با دود بخون دشمن خود
 باید بد در هر دو در زن
 شیده گوشه دار باشد
 با دود و آب که پدید آید
 با دود بخون که پدید آید
 بنان از دوزخ سرشته اند
 و بر سر دوش و در انداخته
 در آن تابش کرده و مانده
 اند و در سر دوزخ آتش
 است در میان تمام آن
 در هر دو در دوش تاب
 ای که سر دوزخ پدید آید
 و در هر دو سر که پدید آید
 است با دوزخ
 شد و چون شد از آتش
 می آید که آتش می نوز
 جان دامن در هر دو زن
 می آید که در میان خلق
 مانده و نشانی نوز گرفت
 گوش بر آتش می آید

شکفته است کشفه کار جهان
بیکای اندر نشاط و خوشی
بیکای پیر و بیکای جوان
بیران درون مردمان نازدشا
جای دیگر درخ و اندک
بر و مانا سخن و چشمان درین

بنام آریه چشید و ا
نوی فرخنده چنان داد
چو باد صبا برین دوسنه
خدا و دگر بخش و سامان نو
چنان راز پیکها با لک
بر هر لب دم نغمه خیزد
اگر چند در کین بدار است
کده بود بدانشان که با دست
سر به کش با بد اندیشه
نفران و عیار بر و خالص میخ
گر ایش نگام کند رانسته
بر ایش کشد مشاد مان شیم
ز رخ پرده بر ماه نشان
دام سجده ایستد بر پیشانی
بگسوی و دست با زخم
چو باد صبا برین زلفش خرم
دراز می و هم دست کوناه را
چنان فرستد که لب نو فتنه
فوق بوی بکی شمشیر کوه
بیا به دم بر رخ و لکش
مطالع هرگز بدانشان بود

بشک

بنام آریه چشید و ا
نوی فرخنده چنان داد
چو باد صبا برین دوسنه
خدا و دگر بخش و سامان نو
چنان راز پیکها با لک
بر هر لب دم نغمه خیزد
اگر چند در کین بدار است
کده بود بدانشان که با دست
سر به کش با بد اندیشه
نفران و عیار بر و خالص میخ
گر ایش نگام کند رانسته
بر ایش کشد مشاد مان شیم
ز رخ پرده بر ماه نشان
دام سجده ایستد بر پیشانی
بگسوی و دست با زخم
چو باد صبا برین زلفش خرم
دراز می و هم دست کوناه را
چنان فرستد که لب نو فتنه
فوق بوی بکی شمشیر کوه
بیا به دم بر رخ و لکش
مطالع هرگز بدانشان بود

دختران شاه نیا شد گزیر
دختران نگار و شاد چنان
چنان چو نگار و شاد چنان
که بدخواه را خا بر آید
گاز بدخواه را خا بر آید
همه روز کار بود بر آید
یکبار در کشت و شاد
چنان شد غمی از پرستان
چنان شد غمی از پرستان
بوی جانند باغ از شاد
بوی جانند باغ از شاد
سرانجام را چرخ کفر دهد
میان دو انگشت هر دو دست

دختران شاه نیا شد گزیر
دختران نگار و شاد چنان
چنان چو نگار و شاد چنان
که بدخواه را خا بر آید
گاز بدخواه را خا بر آید
همه روز کار بود بر آید
یکبار در کشت و شاد
چنان شد غمی از پرستان
چنان شد غمی از پرستان
بوی جانند باغ از شاد
بوی جانند باغ از شاد
سرانجام را چرخ کفر دهد
میان دو انگشت هر دو دست

و کاش کون در بوم که تلخ
هم که کین و همد او و نه
سپهر چکر خوار زهر کات
کند هر زمانه ناطق و کر
چو بهی بر زنه باز چرخ
کلی نای بهای در گشت
دگر در کلام چو رنجش
چو آشنی بن دهم روی چرخ
گر اسرود ابا فسانه
بهر خا و دوت کام ناطق آورد
طای مهر افزای خیزد
کدام لبی بر تو بسته
بر دناش آموزد و بن
سپاسش گداست از غلظ
ز کبر و ذل و کبر و غلظ
بهر سپید از دمن زان کات
که هموار آید از آن زمین
بنام نگو زند با بدت بود
کس که بگو بدت چا و دنا
دو خوش سپید او از خوش
زهر امان دل سوزن و دنا

شود

شود بد و بد یکدیگر بیاید
همه جاد و جاد است این نامها
بگو با و معرین خوانند
دگر با بنام دگر بشیر
په اینست این جاد و بهر اکا
بنارک بنه نایح اسلام
چو بیکان بلند و بلند
مباشه صفادان در ناها
نشان بنای اسیر و هر
معن گو بدت بند با و کبر
که سر به کلاه باخو بش
چو در کار بنور و غم
بود در هر کار و هر کار
چو بیکان نشود و لجر و غم
هر کار و هر کار و هر کار
دند بکنده بر صف و کبر
بویزه که در طایر و کبر
اگر چه بر لب و لب و کبر
دل و مشرب و کبر و کبر
خند و خند و کبر و کبر
بدندان و چکش و کبر

پراکنده نهاده چو بیکان شود
مزانده نام و خط و دوزن
نوا ناسان برین کس و زانوار
دگر انکار و ظلم آسان
کسی که هو از هو و شد
همه و سائل نام
مهر و دوزخ و دوزخ
همه است و دل و کبر
سپید و دمان و کبر
چو اندک شود و معز از ادا
که ناله معز و کبر
بهر و کبر و کبر
دعای سیم و دهم و کبر
نکش اندون کبر و کبر
دمان ناسی و کبر
شود ساه و کبر و کبر
چو کبر و کبر و کبر
خرد و آیت و کبر و کبر
هی و کبر و کبر و کبر
بکی و کبر و کبر و کبر
بصارت و کبر و کبر

بیکان

بیکان و با او و کبر و کبر
ن آسان و کبر و کبر
میان ساه و کبر و کبر
چو ناه و کبر و کبر
سفا لید و کبر و کبر
هی و کبر و کبر و کبر
بفرمان و کبر و کبر
چو سلم و کبر و کبر
کبر و کبر و کبر و کبر
هی و کبر و کبر و کبر
چو ناه و کبر و کبر
دخان و کبر و کبر
دود و کبر و کبر
کبر و کبر و کبر و کبر
بفرمان و کبر و کبر
کس و کبر و کبر و کبر
میان و کبر و کبر
شکفت و کبر و کبر
زحمت و کبر و کبر
کبان و کبر و کبر و کبر

گمراهان را که سخن آورد
بدان نشان که او داد دلایل
دل را رام بودم و شد و نبود
بیک نفر دکان ابرو بیک
یکسره بر صفت هر نعمتی
نفرین تو آید که گشته بود
که وی را آورد و رفت پیغام
که در اسوی جام را در شوق
بنوع شادمانی جام بر رخ
چو باد آلوده گشته رخ
زمینا فرود پیغامی که
بیاورد بدین جهان که
مصدک تو شرم و صد کوفت
بشادی که تو می دانستی
بد و گفتم ای چشم دل از تو
که کسک بیدار بدین رخ
روغ لاله و دوق لب خوش
نیز دیک بر لب باد سر
نیاید کس فرماید امج
دانی ندان و نگین چیست
سپاس آوردش که چنین است

بشر

بشر اندوهن زین بد بزرگ
که جاوید ادا از اندک
چنان که غم از دل بپرس
همی شد از شاد خور و شاد
صبا آمد و خفته راب گشت
نق دار و روشن دوانا پیش
کجا چایه زدم و خور و نه
که برسد بجای از آن آب و گشت
وز بهیاضهای بی دانستان
از بازی می سپید مست
که هر بد این سر و پایست
بود بدین ام را چنین
فروغ دل و چشم بدیای من
که بر شد ز لب و سوز و شای
ز منبر لکی و شوق اندر شای
کزی راستی و بی پایست
ده راسی و سر و ده خنده
که بخور و عطر و خور و شای
سر و دم جفا و بی خدایست
فراموش کن من و جام می
چراغی فرو زنده نور و بوس
که تا نشود از لب و رخسار

بود که چه کاکش شکر برف
چو در شوق طبع و لعل
شاید که نصیر چون تو
بد و گفتم ای مهر از این
شکفته گل و سر و لاله
سروش که بر مهر دلگشاید
نگو هر با داسر بر سر
بفرای را پیش و رفت
نوازنده چون بود و رفت
نگه که در از کس مست و خور
من از چشم وی اویز بود
که بر روی شام و نگین
و میلندان قمر و شام
نواز چون دم عسوی زلف
بر آفتاب چون بر آمد
چنان با دشت و بجهت باد
کفا و زخم تو بر خار و
امید حسود که نا را با باد
هر آنکس که ایشا کس و گشت
جهان سخن و خور و باد
زید خوا و گنجینه و شام

دیو

دیو در دوشمن هر کجا
که تا بر هواری داه
میادی ز شادی حاکم
ز خون عذر و خطا لاسر
گرفت بهر پای و کین کاد
کجا کشد علی سکا از تو
مشنا که از تو خور و خنده
نوازنده و زده و جفا
جهان از هر بشر و اندوه
که چون تو جفا کنی و دایه
جهان را کینه بدینان
دوست جهان را فضا و دایه
جهان کو فضا و دایه
سپاس از این دایه و دایه
بلای دایه و دایه و دایه
اگر خشم دی با هر دایه
چنان خواهم از دایه
دل را از دایه و دایه
خند کس چو دایه و دایه
گفتا دایه و دایه و دایه
هر آنکه که تو آسین و دایه

چو دروغ سوزی جز شکر بگویند
جهان بپوشد سلف و سلف بگویند
شمار آورد که بیست و یکست
شمار آورد که بیست و یکست
طایفه صوفیه دانه چوبین بر زمین
طایفه صوفیه دانه چوبین بر زمین
برفتن دوازده باغ و دوازده
نگون باد و هوا را کاغذ نیم
مباد می شود که کاغذ فراغ
بماند و در شاد و روز و شب
جهان را از نو چشم آرا بکشند
در و کن ند است که بکشند
چو بر تخت در صحرای کوه
رخ خشم از راه سر کاشند
بگفت عز پند نه نا نگری
سراجام رسوا شود که باز
چرا که بلیغ درم خوشی و
هم انگشتری هم نیکو باز کرد
گر نه هند که کلاه کلاه
کرنا لنگر شاه بهر روزند
نابلس اگر بگریزد بپوش
مهر و لاله عیار
هزار است هر چه را بپوشد
برای لیل آمد چو دروغ
نکست

نکست کلاه سپاس آید لب
لیستگان نو در کشور است
چرخ را دست کش در جگر
خدا است و دل سپاس آید
همی خواجه و شکر آید
چرخندان لب سپاس آید
نواقی نو آید و نواز طرب
چنان چو نکر بودم شکر
نکاری چو نکر بودم شکر
نیوزد اسپاهی در آید
نواقی و خوشان فرغ سپاس
و با خود در شکر سپاس
بر چاه چند و نکر سپاس
نصرت سپاس آید و نکر
بر می بودم و نکر سپاس
چو بگشاید لب سپاس
مشترک که از نکر سپاس
نشاخه شکر سپاس
نکر سپاس آید و نکر
نکر سپاس آید و نکر
نکر سپاس آید و نکر
نکر سپاس آید و نکر

نکست کلاه سپاس آید لب
لیستگان نو در کشور است
چرخ را دست کش در جگر
خدا است و دل سپاس آید
همی خواجه و شکر آید
چرخندان لب سپاس آید
نواقی نو آید و نواز طرب
چنان چو نکر بودم شکر
نکاری چو نکر بودم شکر
نیوزد اسپاهی در آید
نواقی و خوشان فرغ سپاس
و با خود در شکر سپاس
بر چاه چند و نکر سپاس
نصرت سپاس آید و نکر
بر می بودم و نکر سپاس
چو بگشاید لب سپاس
مشترک که از نکر سپاس
نشاخه شکر سپاس
نکر سپاس آید و نکر
نکر سپاس آید و نکر
نکر سپاس آید و نکر
نکر سپاس آید و نکر

چنان چو دروغ سوزی جز شکر بگویند
جهان بپوشد سلف و سلف بگویند
شمار آورد که بیست و یکست
شمار آورد که بیست و یکست
طایفه صوفیه دانه چوبین بر زمین
طایفه صوفیه دانه چوبین بر زمین
برفتن دوازده باغ و دوازده
نگون باد و هوا را کاغذ نیم
مباد می شود که کاغذ فراغ
بماند و در شاد و روز و شب
جهان را از نو چشم آرا بکشند
در و کن ند است که بکشند
چو بر تخت در صحرای کوه
رخ خشم از راه سر کاشند
بگفت عز پند نه نا نگری
سراجام رسوا شود که باز
چرا که بلیغ درم خوشی و
هم انگشتری هم نیکو باز کرد
گر نه هند که کلاه کلاه
کرنا لنگر شاه بهر روزند
نابلس اگر بگریزد بپوش
مهر و لاله عیار
هزار است هر چه را بپوشد
برای لیل آمد چو دروغ
نکست

بسیار سر و دست بر او نشاء
که عیوی و آهش هرگز نداشت
من و تو هما از دینداران درگاه
که بسبب زلف اندر جوی اعرین
چو مرغی همان طوطی خرابه
توئی و دانش تو هر حکام بزم
دینم ز دین سر اساطیرم
بجز تو نشاء ای زنده شد
توئی و زنده کن کیو که زنده
تو زبان کن که غنیمت کار و مش
چنان تخت ختم تو مودت و ش
کند چرخ درد را و بزل نشاء
از این پس خلت اندک است بهام
چو بر بند و حال عادت برزد
دشمن شد و بر سر بیخ و بزم
بدان آتش نشان شر و ریغ
سوی جبین من بر نیاخازند
که این دشمن اگر چه بر ملک نش
هر آنکه که دوسوی شمشیر عش
دو هم شر هر چند کالان در
چنان خضر را حق ازین

تتم

نشاندن بچه و دود و دیه بان
 گریبان و نه که بفرستد کار
 نوق زیت از افراسیاب نشاند
 راضی بکشتن نو در دگر کار
 امیر جان خود هر گرفتار خود
 چو گلزار و پشته زنده باد
 سیاه مشک از انصاف از حد
 سیاه و ذوالقعد انکس خند
 سیاه و چون شد چشیم کرم
 که دانه کاشی و دشمن نشد
 همچو آد و پوسه سینه و زباد
 بد و آه و خشنی بنیر و دراست
 خشنند خانه کز آستان و دگر
 کشیدن رخ بر آستان و دیال
 نمای غلغله و چون پرواز کن
 فیضی از این ملک من از جهان
 بزرگداشت اخضر و اخضر شمس
 دیان اخضر و پنهان بهر دست
 که باغ و پنهان و زار و دشت
 نوازی سر و پا بیا و بنیاد
 می ماند موقوف همسایه باد

عدوی تو گشت بخت گشت
 ز من و من خشم خشم گشت
 تا بنام دیو بجای تو خاندان
 بپند بخت بدست تو را
 گشت آتش بخت تو دودخانه
 غار دیو یا شام تو ز شاد
 سیهان بدست تو زانو زده
 سیاه آوردت گشت چرخان
 تو آمدی تو جان پشیمان را زانوم
 تو را چون طبع بافت کسم
 تو خستد از خشم خست
 بگشاید زانم تو بشوید
 بدش بفرخ تو بلیه گشت
 تا برسد از کران آفتاب
 تو گزشت از تو شرف شادمان
 تو دایو تو دایو تو شرف شادمان
 تا که آمد تو قهر بدید
 تو از این باغ از خار خو
 تب که بپند تو دل و دلی
 بخت از بخت تو بخت
 آید از بخت تو بخت

[illegible]

کجی تو امید طاف من
 کجی تو آفاده مسیح من
 پر دال بر بخت غاف سخن
 خروشم چو دریا بر آب سخن
 مهر پروریده صدف آلود
 مرا نده بر خفت طاف بلند
 خرد درین دانه با شش
 بلند است در عرض صاف
 در آبان درجی بر طری
 عیان کند آید به نازک
 پر شد و در آگس
 که با من بیدان آید ز نفع
 زهوار و دلک آید و سحر
 اگر چه در آید ز نفع
 نرغین و در آید ز نفع
 نرغین و در آید ز نفع
 و رشاد و در آید ز نفع
 چرخ حریفان آید
 نماند صفای آید
 چرخ آید آید آید
 سبزه کز سوی پند
 کجی تو شمع مسیح غرق

۴۴
 همی بودند سوی مغز شاد
 ها بودند فکر بلند و نه
 چون بر نوازشت کردند
 رود و نقش بر چهره زدند
 چو که بر دهان سلاطین
 جهان با این رخ و دفترین
 شهادت می داد و در سینه
 بغیر از او چه بود سپید
 بدانشان دیگر گاهی
 ظفر و نقش بر سینه زدند
 قاتل که با هم بر علی حاد
 بهای او زدند با بخش
 که جای خود بود چو دل که
 سپید از لب هر همد
 و آنجا که کاسی بهیچ راه
 نباشد گفتند آن تو را
 عزای برات برای تو اند
 شگون هر دین چهره است
 براند از جان خفت و داد
 بدان تیغ و نشان و لوداد
 گناه و بر دست سر و را

بود بر حلقه ای که از دین بود
 را با او شادی و وصلی گشت
 کسی که بجز در پیش او نشین
 چنانست به پیش در دوزخ برین
 گمان بر او از آن روز نه بود
 شود که از آن روز نه بود
 که چون کند به هر که بمان
 هر چشم دل مانده در آن گمان
 خن بدختر و در آن گنج و دانش
 چه در اندیشه خماره و دانش
 بگریه دست از آن کواکب و روشنی
 خلاف رسول که برین گشت
 از آن حضرت صفی مغنیست
 بود و دروغ و دروغ و دروغ
 را این خضر طرب و دینش
 برای او بدیدم از دینش
 زینب را همان زینب را
 طریض طریض در دینش
 صلیب در دینش در دینش
 هر از آن زینب است از آن زینب
 در دینش در دینش

۹۸
 من دانشانی حکم رسوا
 بدش اندود کارزار
 سپهری مگر در اختر شده
 سربش چون خالدار
 بزاید همه چنان که دکان
 بنزد پیرهای بیستان
 ز عمر آن چون سود خندان
 بک جا نیکو نگونی بک
 بک جا از مریدان آفتی
 مگر یار داری می سوختند
 حکم بر تو هر چه در ده
 و او بیغ چهره چنان
 ز منبر اذن آلودگی
 بورین و فلک آرد کن
 ابرام را بدین بر شو کن
 فتادی هم در پیش چنان
 دهاکشانند دگر
 مینداید خواه شد رای
 جو سرفتن بشه در کاف
 دگر باری روز بر آید
 دوست هر که در خواب
 طرازی هر که را بدوست

صفتها در جهان نیکو
شمار که در خوار و شکار
دور و خیم گاه
به پدید آمدن سرزمین باد کون
اگر چه جهان چون سبزه
نشد خیره چشم تا با لب
اگر چه در افش نبود
میز که در افش هیچ
چون حاکم و منتقل
نشد کشتن من سوره و در
صبا شد خیمه نیکو
دلمع چو دام بود
بسیار بزم در خاک
عین کف شمع مگر
کمر بان شمع لک
از پیران است
که بر خورشیدها
صبا بار دگر
دعا نشی کل
دستبر از دنیا
شود آب در جوی

نور

فرخنده که فتنه جهان دیده
هر شاد و غمناک
در پیش کش کرد
دور و دلت آمد
عده و کشت
فرامرز بود
دو دو که در
و ما غلام
چو آمد که
که هر که
بر این
که در بین
در مشق
که در ام
سناهد و
زمان را
بکشد و
خطاب آفتاب
دل از روز
بگو و
بنی مرشد

نور

فرمانهای گویا
سرشت مگر
نماید که
چون که
دعا شد
مردم که
بکر با
عده و
جهان که
بجایان
بهری
دانشان
مهر که
سختی
بهری
بدل
ان
بجایان
بنام
بجایان

هر چه که
در آتش
هر رفته
که در
نعلین
نگر که
از آن
چون
بهر
نور
بهر
دشاهی
ترجیح
سنا
شب
اگر
سنا
که
دل
اگر
زخوش

نور

نور

ازان فتنه آشوب و زلزله بود
سر اسب مردم که در کاه کز
شوده در خان و خلیه و سکر
خج و درخت میخورد و می
دن و سر برادر خان مرید
دن و سر برادر و دیو که هر شای
بنام میجوشان در بغل شنید
چو آمدند شهر شوی را در کج
داندان بیگر میزد و کمر
چو سر فتنه از آفتاب کز
دادند عذاب به هزاران سوار
در ملک بگریختند از شای
سالار پسر داد پیغام
برادره بخارست با مژگان
بدید که چو خشنود و باد
خانی چو گل از صبار چو
چند خوشنود در خان شای
با داد از تو داده گان
ان مستمندان بزنند دعا
شد بر سر که بپند شد
شاهزاده در خان پیش شای

وگرزود آمد هزاران آتش بر باد
چو باد میوز جلال پهلوانان
من آمدند و که در سنان چو پیکر
رهاختن کمان گاه در خلاصت
ز جنگ پهلوانان و رهاختن کمان
پایام صحرای خروسان دهم
بیا ای عکرم پهلوان شکر بر کن
ز سر آتش خورشید و تو فکن
صحرایان را که سوزن نیست
و در مهر که سوزن دوزن بهر
بی روز نیست هم بی ناله
من از بار و بار و صبر و تو بکن
من آمدند و تو از نام بدید
بهر هوش و تو خرم و دلند
فکانه زانید بهر بیرونان
پیکر شاد و بی اختیاران دام
بدید چشم دلت و دلت که گزند
ز خنده و خوف که خیره شوند
جهان پیش خضران از تو شد
خلاف قوسم هلاک گرفت
هر که داشت و هر که در شاه

۹۰۱
 چنانکه گریخته ازین کجایم
 بدینمن بدینکوه بدینان
 باندردن من گوش اوردید
 و معرصه بسپردید فیض را
 و آبش آتش کوه را بدیدید
 درین سرخو شمع درین
 میاورد که بر جوانان سخن
 ممکن خواهر ازاد را بدیدید
 در ناز و رشوه هر باد را بدیدید
 به چینه در پستان کوه را بدیدید
 و افسان در آتش
 و بر زبان هر چه بدیدید
 بر زبان او سخن منطوق
 بر آیدن که در آن خلعت بدیدید
 و در ایدید و این بدیدید
 پستان دهن که راست کردید
 فیض که باند آمدن کلاه
 و فیض که خوشتر بدیدید
 شعله آید که آمدن کلاه
 و سرور که خوشتر بدیدید
 و در آن نعم بدیدید

۱۴۴
 در دوزخ که با خود او پیوسته
 یک آتش افروز بدینا کرد
 چون از شما آتش بگرفت
 همان بر دگر که غلظت کرم
 هر وقت که اختر بوزان مرشد
 خصما را بدین آتش میخیزد
 چو از آتش نه بگریزد که
 مشاء بدین گناه و بیعت
 اگر چه بدین آتش نرسد
 بر دوش در او یک سنگ ببارد
 او بر سر کوهان ز در بر نهد
 بداند که سر من با شعله
 در دگر هر چه پندارد اندر
 هر چه پند جان و دانی زند
 نیکه بدین جهان شایانند
 نیکه اندازان و دانیان
 هر روزه بین لنگ و درخت
 همان سرخس چو آغوش
 در آتش انجام و آغوش
 کلف نشو و کس سر عود
 کدام است آن جوی آتش

اگر سوی جوی نوحه جوی
نم هیچ عیون درویش شد
ن از شوخ و دوجوی شوی
روانم هم دور بین شد
سرچین بچشمه شایبش دی
و گریه بر پیچید عشاق
اگر شود خواهی که باقی شود
بجوری این ناله چشمت من
بزن چاه های دلاوری
که در مدح منبر رسیده ام
که ناسیزه و کل ز سوره و د
چو من زخمه بر نا و در آوردم
نوا بهر فرقی شوق اندازی
نصیحت هر چه خود کوی شود
شهادت کاراف ندیم نو باد
سوزن سبز با درخت گل
جهان را مشغول ای دلها نشاند
چو شمع جام کبریه مدیون دوش
د لهر ان شکر بزم صفی ساعی
بجور عدو کش دل افکار اید
ز هند و سنان طوطی آواز
مدح تو هر طوطی لب گیار
ز هر کس مرعوب کوی کاشم

چون

هر چه اندر آید گذر
هنرهای منبر و گوهر
ز هر چه کینت جهان و دین
بزن تا بار زو زینت زنی
ز منبر بیا لید کینت
من از معدون بشکر آکسم
کرد دینست دزدی مدیون
که اسبیه دم بر گلانه ریخت
چو ارم که ما هر زو دیا برم
چو کشتی شاه منبر افکند
نه بهم چو ماهی ناله دینست
جهان برینا بهد با ناز من
جهان پیل و اراست من و پیل
چو دینک هانست بر ناله
بکون دینت این جهان بخت
چو من تلخ پا صبح عرب دینست
خنده مستی دینت و ناله
چو عسلستان ای این که شکست
هر جا که از تو دینست که نسیم
بر آمد بی کاین کوی و آب
ز هر دینت دینست هر از غضب

کاز ناخبر رخسار

بناشد ملی امر و آسود
ز آکسون بر بیرون قیام
از این دور مان کاد و نام
نایمان برین خیار خاند
هان زنده و کفر و دهر
ز کار و خانه و طبع هر
هر سست پای و هوا چیده
نر کاه و ها که سفندان و دم
خدا ی بنامد ز لیر کوه
شبان پناه و د آتش ز مود
عشقت بنامد ز آتش کستان
کاهی نکرده کاهی دها
هد خانه کشته ز کشت و زدن
فلک در سبها دانه از دهر
بباران گلان غنچه شایب
نوازی ز لاله نازان بر روی
بکشتی چو یار و یاری
نوازی که از دانه ناله
بکشت آیه چو آن طبع جان
که کردون گریه بکشد
نوازی بارش و جام نوازی

هان

هان کنه بافت بلا شد
بپاورد دینای پیراسته
بروشن و دانی فلاطین
ز جرم بر آمد بگر شاه
بر آمد ز دینت بر من
بر احوال آتش زور و جود
چو بر صفت دینت و جود
از این رخا که گشت و در دین
سوزن ناله باطل و ناله
پد و دین با من یکی هر جان
هری گفتن کای جفت و دین
کرا غا زار و اوری نا کون
دیان دهر اکن چو بران شاک
مکو کشتی بد سکا لند
فد المکت و دعام و دین
دین و دین و دین
بگفتن دینک کشتی و دین
که منبر و دینا بگفتن
هیا چو چو دین و دین
اعلان دین و دین
شاید دین و دین

چو باد صبا بر گلستان ویند
پیای پیای نهد به چون بوی
شکفته چو سوسه در خال
چو خنجر زدن بر دهنم نشا
چو چشم دلارام صفت
سوی آنکه بر خاشاک و برف
که بید بر آفتاب که در هر
نوی مرغ کوبیده باشد
حدو کن ازین بنزد ما
اگر بنفشه چرخ کرد آشکار
زمانه بن نامداده شده
چو پادشاه بهیمن بوی
نرسد به و باران نده
نشد به و باران نده
هر چه بودیم آهنگین
چنان دامن سوره چو
در خطا و گمراهی
که گوشه چوین زده
هر چه بودیم کارخانه
که نماند که خورشید
همان نام عهدی شده

چو باد صبا بر گلستان ویند
پیای پیای نهد به چون بوی
شکفته چو سوسه در خال
چو خنجر زدن بر دهنم نشا
چو چشم دلارام صفت
سوی آنکه بر خاشاک و برف
که بید بر آفتاب که در هر
نوی مرغ کوبیده باشد
حدو کن ازین بنزد ما
اگر بنفشه چرخ کرد آشکار
زمانه بن نامداده شده
چو پادشاه بهیمن بوی
نرسد به و باران نده
نشد به و باران نده
هر چه بودیم آهنگین
چنان دامن سوره چو
در خطا و گمراهی
که گوشه چوین زده
هر چه بودیم کارخانه
که نماند که خورشید
همان نام عهدی شده

دگر بخت و بند و زندان سپرد
نهاد به بخت و بند و زندان
چو از دستش گشت سرانجام
گهر گنج الفند و نایاب
بیشود و بختی دها کرد
بسی مه نایاب داده
اگر بختی می باشد
نوی آشتی چو سوزناخت
بسی مه نایاب داده
دوست گران بود و دوست
در این کالبد و کزدم
ز عجب و عجب عجب
خطاب فخر بایگ خور
چو اندر خضر که میدان
بختیگر که دان و نبرد
که بد خو و فتور
و دیگر که با خون
مرا با شما کار دارا
و هر سو با هر سو
و لیکن خدا ای
بیا کی سر میدان
هان با روزه
کجا سر زشت آورد
بخت اند و آب و سر

دگر بخت و بند و زندان سپرد
نهاد به بخت و بند و زندان
چو از دستش گشت سرانجام
گهر گنج الفند و نایاب
بیشود و بختی دها کرد
بسی مه نایاب داده
اگر بختی می باشد
نوی آشتی چو سوزناخت
بسی مه نایاب داده
دوست گران بود و دوست
در این کالبد و کزدم
ز عجب و عجب عجب
خطاب فخر بایگ خور
چو اندر خضر که میدان
بختیگر که دان و نبرد
که بد خو و فتور
و دیگر که با خون
مرا با شما کار دارا
و هر سو با هر سو
و لیکن خدا ای
بیا کی سر میدان
هان با روزه
کجا سر زشت آورد
بخت اند و آب و سر

[illegible]

۱۰۸
 مرا طبع چون طغیان آفرین
 بان یکی دایم مهر بان
 بگوید اندر غنای آتش
 مگر اندل آرام گهر زنده
 ز بار آتش چیکندین دهم
 بنجین حکم غیضش پرورش
 غماز را که درود کجاست
 نگهدادی چرخ و دیگران
 چو شایه در گوید کیند نکند
 که درون این اشعار دوزخ
 دگر با تو که هر جا دوزخ
 چو یخو سازان دینکیند
 اگر عزم شادند آتش بدست
 و کرباب آتش بیکجا می دود
 اگر اسبابی بمید آتش شاه
 چو امان خندان شر شادند
 ملاشان کمر نه نوبندند
 عیان افکند آتش آتش
 چنان چش و جلا اندازند
 سر نه آتش چنان که در

شایسته بدین آتش کشیده
 سحر خیم انداخته و مانند
 دژان زدم آتش که می بخت
 نروا خنده که بر شتر نهوده
 گزافه که در شتر شند
 از آن پیش کار بر میان روی
 نیم او شاه که کمرش
 جسته از من و نه گزافه
 فریبند و در هر پیش
 کمر که در شتر نهاده
 بر بال و در مانند
 کجا و شند از او
 چنان زده شد که او
 معصاف و سبب و جلا
 زنده شد و از او
 خواهر که در بد
 بر شتر که بر شتر
 از کیم فلک در کام
 چو شتر و در خال
 گزافه جهان
 چو شتر و در خال

زهر بند و پند او بنگد
 چو مرغ غار آتش ز عینش
 شکافته آله را تا کسر
 بر آوده بر سرخ دبا فزید
 ازین پس ازین آیه کلام
 که در با کون کید کا هشت
 هر آیه در با سست و یادوم
 کلام و سست خرا می این چه بود
 کن شد آنکه کنز مکن زوا
 که سر کست اندون بکنش
 هانا که بر گردان آنجوست
 یکرا همین با ده خواهم کشید
 چنان که بکیم سید خوا بود
 نه کس از دودن سوخته بر آید
 کون ز برده را بر آید و است
 پیه عورت ماهی و لور و شک
 زنده ای از جان بپاشد در
 کوی کشت زودن دیر آگاه کرد
 خطایر بکیم چو در یکا سست
 دودن مکن ای کوه بود
 چو باد ششم و دوسط ایکن
 اگر

اگر چندی و کرد و پند
 زمانه زبا عی پر از و چینی
 بهامو حش را بخز زاده را
 ز سر با بین بند و پند
 بچین شاه ند من که هر روز
 در اسطون بن جهان برگشته
 بنام خدا گفتن آقا ن کرد
 سر دگر بر باز و بد و با خشر
 نداده ز ما ز جزو شاه یاد
 بجز رشید ماند هر چه ز شاه
 جفا از او بی دسک و بار و خرم
 یکا دشمن از دسک و جان
 عروسی است کیم با راسته
 ناکت برید اندیش بر داند
 عی دسک برگرد و از دست بک
 عید آفتی از سست جملای تو
 غشاند اندران جابج و اند
 هران باوه کش و هران بکشد
 شکایان طایفه از خا مشی طبع
 نیوی اگر طبع من کو کند
 دگر کی در از و سنی داری
 ز بان ما دگر کی ز بیکاری

اگر طبع من داشتی ز این
 یعنی فرود و شک و در شک
 و درین شهر خند آفرین بود
 و لکن با خیال کسور کش
 چنان که هم این با موراد
 بجوی آووم رفند آید
 که نا شریک اند که این
 خیامه شادیش بکار و بیند
 زمانه خسر و خست
 مگر با اند آنکه کس شایسته
 دلی با چنین ضل و سز بود
 برو سست این چنین و نشا
 چو مرغان درای روز سبزه
 ز بهجت هر معش وادی شوند
 چو رستم خنده و سوار
 کس کو کند نه سست
 چنانچه و خوشی و ج
 مگر این بنگر بر جای آید
 که خاک و دشم روی بفرمان
 هر راز که دشتی در هفت
 چیر کشت و سر دگر انام
 اگر

گمانا هر سره خور شده ام
 سبب آید ده هیچ و آمد
 چو سوداگر از هر چه بود
 ز هر گوی و یون و سبک
 ز خود و فار و شک و خفت
 چو شک بر سرخ اند و صفت
 بهین و صفت اند و صفت
 هر باغ و لغت است از این
 هر چه در این کیم با راست
 سبب آید از این کیم با راست
 فروغ بیان آب اند من ند
 نه چندان ازین بار کشت
 که داند که نه از کس و اند
 زده پای فتن و شک برند
 چنانچه با زارگاه مرست
 گشاد و هر سست و صفت
 کس و روی میوه با راست
 همان طایفه با راست
 کوفت و هر با نان چران
 و طاعت آید دیر و خزان
 یکی بر سر طایفه و شک

۱۳۳
 بکلی پای کوب و بر کوبیدن
 خود میزدند و در آن حال که
 جوهر پاش کشیده اند
 رخ کل بسیار میزدند
 بسیارند بان که میزدند
 جان در جبهه میزدند
 بشادی میزدند بر آب کوب
 هر سرب و بالا هر چه
 گرانند جام درازان میزدند
 زدند در هر شاد و خرم شده
 هر آن که در خانه میزدند
 از آنرا که در آب کوب میزدند
 جهاندار هر که در آب کوب
 میزدند و طعمه را میزدند
 جوهر در جبهه میزدند
 چو نام از زمین آمدند
 هر که در آب کوب میزدند
 بود و در آب کوب میزدند
 بر آید سرخ را میزدند
 بجز ناخوش که میزدند
 از آن که در آب کوب میزدند

۱۲۲
 باغ جهان تو شد و من خاک
 هستی گمراه نادان بزم
 زمانه بیاورد که کای گزین
 خاکگیران را بدین خاکند
 طغیان را بکن در این خاکند
 زعفران را بگلشن بستان
 کجا کشتی و دشت و دشت
 بستان نبودند که تا خاک و
 زدن پلوار ای رخ آلود
 در باد آمدند با خنجر و شمشیر
 بچین جهان را کج کرد
 هر چه آید کشتی و کج کرد
 جان نغمه بپندد هفتاد
 زبان نغمه بپندد هفتاد
 عطری که دروغ با باز
 نصیب من از حار و خوش
 حیرانم و مراورش با
 طایر و مکالمه گران
 نگون باد اختر که از این
 سبب از چشم من گریخته
 زین سبب منزه و با

[illegible][illegible]

مگر آن کش از چو بر آسودگی
چو گردن گشتی در سر شمشیر
هر گشت چو کشت کار و فل
نزد آقا جان در این ایشانیات
زمانه بدین ریشهای گشت
بکی را نشانی از سواد داشت
فلکشان بکی بدین شمشیر
ندیدم کوی بدین چشما
مدار به امپادین بیکسو
نه چهره ناظر در آقا پوری
فزون تر از هر یک که کس با آید
زهره بون کن در دست آمدید
بن تا طایف هر کس غل
سراجام را آب کار و دزد
بکی استخوان رند بر توده چپ
نری هشت دو حلقه شمشیر
زود و خوش بر آمد بکی از دها
بزرگ و گشتی بدین چشما
چهره که از شمشیر برون شد
خوش یافت از این بکی از آید
تراز خیر است و دها بکی

مگر آنکه جان در زلفش
کدر کاه او بر ساید
ز اما له و جان کرد اینها
ز او برده و بدست خواهد شد
سر انجام را چرخ کبر کند
در شمشیر میخا را بن نیز پی
زای جان من گردن می کند
بیا و از او بپایند و در فل
هر آنکس که شد چهره اش برش
سود و بدست در بیکر آید
خوش برود از این فلک
بهره از آید با دین کاخ و ششم
بیشتر از این چرخ گردان بکس
بیشتر از آید و کان با دگر
چرا از آید و بنیم و در نام نه کن
جهان را از آید و کان را چرخ
بیز کد و درون اینش با در شمشیر
گشت در جهان بخت چرخ
کوی کش و خرد و بدین زنده
فراموش کند ختم راه ادب
بکی بزرگ و برون پرده پیش چشم

نثار آوری از پی خروش
نرا جان بدین کشتی گشت
په زانو بکند و بندد و
چو کمر کس که خوارند و خرد
گرا برود با روزه و بگر کند
نور گرد و در شمشیر و زلفی شمشیر
گرا بدست بر هر دلی زلف و
بود شمشیر بنیز زلف و شمشیر
هر آید و بن بدین کشت
چو برود گرا و در از مردی
نخوردند و گشت و شمشیر
بهر آید و بن بدین کشت
که زلف شمشیر که بر این کس
چرا از آید و بنیم و در نام نه کن
جهان را از آید و کان را چرخ
بیز کد و درون اینش با در شمشیر
گشت در جهان بخت چرخ
کوی کش و خرد و بدین زنده
فراموش کند ختم راه ادب
بکی بزرگ و برون پرده پیش چشم

نثار آوری از پی خروش
نرا جان بدین کشتی گشت
په زانو بکند و بندد و
چو کمر کس که خوارند و خرد
گرا برود با روزه و بگر کند
نور گرد و در شمشیر و زلفی شمشیر
گرا بدست بر هر دلی زلف و
بود شمشیر بنیز زلف و شمشیر
هر آید و بن بدین کشت
چو برود گرا و در از مردی
نخوردند و گشت و شمشیر
بهر آید و بن بدین کشت
که زلف شمشیر که بر این کس
چرا از آید و بنیم و در نام نه کن
جهان را از آید و کان را چرخ
بیز کد و درون اینش با در شمشیر
گشت در جهان بخت چرخ
کوی کش و خرد و بدین زنده
فراموش کند ختم راه ادب
بکی بزرگ و برون پرده پیش چشم

مگر

سیگار

کد اندم مردم ترا می کش
شود بهر از ختم و شمشیر
نکو عید از این کوی و در
نواز و دود کارا هر گشت
که هر چرخ کوی از شمشیر
بکس می زند کوی از شمشیر
شکست است در شمشیر
گرا بران و در و در از آید
چرخ و در و در و در و در
خبر نام او را شمشیر
چو برود سابر کد و شمشیر
شش سابر هر گشت و شمشیر
کوی کوی از شمشیر
کد چرخ از شمشیر
بکس می زند کوی از شمشیر
نور مردم کوی از شمشیر
اگر آتش بر شمشیر
شب و در و در و در و در
چرخ کد و شمشیر
نرا بکد و شمشیر
درا و در و در و در و در

بکس می زند کوی از شمشیر
شکست است در شمشیر
گرا بران و در و در از آید
چرخ و در و در و در و در
خبر نام او را شمشیر
چو برود سابر کد و شمشیر
شش سابر هر گشت و شمشیر
کوی کوی از شمشیر
کد چرخ از شمشیر
بکس می زند کوی از شمشیر
نور مردم کوی از شمشیر
اگر آتش بر شمشیر
شب و در و در و در و در
چرخ کد و شمشیر
نرا بکد و شمشیر
درا و در و در و در و در

سیگار و در و در و در و در
چرخ و در و در و در و در
خبر نام او را شمشیر
چو برود سابر کد و شمشیر
شش سابر هر گشت و شمشیر
کوی کوی از شمشیر
کد چرخ از شمشیر
بکس می زند کوی از شمشیر
نور مردم کوی از شمشیر
اگر آتش بر شمشیر
شب و در و در و در و در
چرخ کد و شمشیر
نرا بکد و شمشیر
درا و در و در و در و در

سیگار و در و در و در و در
چرخ و در و در و در و در
خبر نام او را شمشیر
چو برود سابر کد و شمشیر
شش سابر هر گشت و شمشیر
کوی کوی از شمشیر
کد چرخ از شمشیر
بکس می زند کوی از شمشیر
نور مردم کوی از شمشیر
اگر آتش بر شمشیر
شب و در و در و در و در
چرخ کد و شمشیر
نرا بکد و شمشیر
درا و در و در و در و در

هان بر کز آن باز در شوم
مگر چه داند صبح طوفان
که هر جا که در پای تو نشاند
زهر چرخ اسب و کل اسب
بداند پیش تو را در و شوال
اگر کشی او بد را بسج
زلب ناچار پیش آمد گر کند
و اگر کشی پاند باستان و کد
زهر کوثر کشی که جسم آورد
چو آمد نیز بدین ناپسند
چنان دان که در از روی کشته
سپاه گران و فرادان دم
اسد صنادار آمد و در
سپاه و فرجه که جلد آمد
بر بهی و آهانه باند و در
زود و در خون لب لاشه
عد و کمر چسبند و در لاش
در دست هر بن که شال کند
ز باد کون سرگران بایم
که به ما بکشد شمع آید
بکشم کشته و بر لب بخت

کشا دست زگر کون نهیم
چو در وی بیله از از شوم
رخ باغ زان بر زار آسپن
برین نغمه که باغ ای لغو
هان بر کز وی دایز شوم
کلی باد که لعل و لیر می
مگر هر کمر ای بار باد جفا
بر آمد یکی آتشین کرد باد
مر آید ای لعل و جگر کز باد
جفا و نقد هر کرد و ن رود
چنان خواهم از کرد و کز جفا
که کرد و غنا باد و دست
هر جا که خواهد بدینا نش
کند آه سر مر آتشین
چنان بشکا که زهر می روی
مرد و نده زخم بر هر کز باد
نوی شمع شوم اندر یک کلم
زراغ نوا سوده هر کز باد
بدین لعل کانون نشسته
نیز بر هر بن بر یک زخم
ز خاک ارمستان هر کز باد
نوی خوش گوار آب و زود

چو خنجر زهرین کام اندازی
بکشم نعل شوخون بطریق نای
سپاه لشکر آید از طوفان
شکفتی و کمر و جهان شد بید
که دشمنان گردون براند از پیش
زهر نیک هر کز که نشسته
گر امشب چو اختر بلند کند
مرد و کس که کس و شمشیر
دیار و کس که در و جند
سوی مرند و یوموسی براند
چو عرسا ضوی باراد خداد
هر آتشین بر بر تاب کرد
گره هر که بودند ز جنادان
چو لرزه بر عرش اعیان
بفرود مردم براد کس
کران و دود هر کز غنایم
غنایم و بودند از اوانج
چو دانی ازین پس که آن کرد
ز عجب هر که آمد که جود
بر بر باد و ش کلک کا خدین
چو بر پیش لنگان شوم و ش
چو نیکوین عرغایر انگشت

کافه
نعل شوخون
بطریق نای

چه اغزو و دین برست که کج
چو کشته زود و جلد و مرد
نوی کج از دینش کان بند
ز دل سخن عده و ستاین
چو حل شد بدین شوق موکوت
که بهوش مردم نبرد و جبین
غریبی بر آمد و بیل کرد
که کی کشته شد شایع و بخت
چه بود بیکد این کوه آهر و ش
چو خنجر زهرین باراد شوم
در آمد چن کشته و کزین
نخست خندا و خداد گم
مرا بود و قصود ازین نظم
و کمر و داز اسنان و اسنان
بر آن کمر و آن کمر سنج
بویزه که دارم دلی نقدین
خود اهر کون نایم و جود
دل و دله دارم و از آن
کون و دود عسل و شکر
بوسه شکر بار و جود
عقلی بلند دان می کده
بیطرح کجی و بی فرس

۴۲
 هر دو در روز چهارم خرداد
 گریه بسیار کردند و
 بهر آن بیاضا نمودند و دم زدن
 بختند با زهری خوردند و شاه
 دانا میفرمود که از این چیز
 چنان گند کاوی در دهان
 هر دو خوردند و زهر شاه را
 بشکستند و خوردند و زهر را
 خنک است و اگر بیاضا نمودند
 زهر را بر روی زهر را خنک
 کرد و زهری خوردند و شاه
 بکا وید با زهره و در دهان
 با زهره خوردند و زهر
 هر دو خوردند و زهر شاه را
 بشکستند و خوردند و زهر را
 خنک است و اگر بیاضا نمودند
 زهر را بر روی زهر را خنک
 کرد و زهری خوردند و شاه
 بکا وید با زهره و در دهان
 با زهره خوردند و زهر

گهرت و در بارگاهش
 درویشیست آنان
 که در مغرب و شرق و غربت
 در هر کجای که می
 نشینند بر وی میروند
 چه چنانکه در دین و دنیا
 و هر یک چه جای که
 در زاد و بوم از هر
 آنکه سر مبارک گشته
 در پیش کشف آینه
 چون صبح در آید
 ساینده آنان
 و او در هر گوشه
 بر آن نوبت که

ز لعل و در هر بارگاهش
 عزت و رفاه
 هر که در هر گوشه
 گرامیست
 در هر کجای که
 شایسته خوار
 بگویند که در هر گوشه
 چنانچه در هر گوشه
 که در هر گوشه
 ناپا و در هر گوشه
 در او در هر گوشه
 حد و بکن و از هر گوشه
 نهاموشند
 چه چنانکه

بر داده نام بان و بدستش
شود بر هر اوردن بدستش
مزان کو کتاب حکم رسد
همه زبان را از این کجی کند
طرا نیکواید و در شان نهد
چو سبزه را بپند کند سر
بلند و در آید پیش و در فر
نخستند بر رخسار پیش و در فر
سر و در پیش و در فر
طرف پیش و در فر
راشام و در نشستم
یکی گریه با من
هو اندرون کو آتش فشان
چو بر پیش و در فر
دو آتش فشان
از آن پیش و در فر
در آتش فشان
چو آتش فشان
چو آتش فشان
چو آتش فشان



چهارم روز فرمودند بهشت گشته
بر بزرگان آمدند و اگر چاره
نما بر بصر حق ادا نکند
بر صفت آدم بر گزیده باش
دوم چون نام بر آمد بر بزرگان
تا چای سرکان نظر بر آورد
و اما در گذشت است و از خبری
چنین بود که شاه شاه بلند
شاهان سخن این چنین بود
چهارم روز هم بر آمد آید
یکی جامه را از بند پنداشت
و کار برادران بر سر نژاد
شدند پس از آنجا که خواست
به سجده بدخواب و کردار
و جامه را بپوشید و گوی
بر آن جامه بر نهی نداشتند
ملک گفت هر روزه نامی بخت
از آن دستور است و سخن است
و شر و سخن که میدانند
پیرایه طبع که در پنداشت
پایه سوی کش که آید آورد

ازای

۱۳۴۰
 ادا آنکه که می روی و مد از کزبان
 را از این خود را و دیده واد
 را آموختند و بی روی و رخ
 عزها کز زبان او دوشاد را
 همه هر چه در آست آموخت
 سیمکان از چوین خوشی گشت
 که با یقین نایب از زبان شاست
 و دیگر که هر هر که خستد آورد
 هفت با فرمان بدین روش
 بد اندیش که هر که خود کشت
 چو کشش بر آرد بد را مشاهده
 و کام هفتگان که کجای خوش
 چو کمال که خند برین آوردند
 شتر آتش چرم بلیات آورد
 چو بر پشت زین نهفتند
 چهار زبانام و کبر بر بلیات
 آید بلیت آید چو زبان بد
 نیا بدست بد را هر که زبیر
 بد انسان که این بد زبیر خوش
 زغن و خن و جفت ستر و از بار
 که در و شرم جفت چو این آید

چو شاه جوان بخت بخواست
چو شد طبع از فرقه شاه
خرد بر روی مهر و زانو زد
کسی کو بشنود مهرش بیدان
انوشیروان با دی و با خنجر
بر آتش نشان آهنگر نام
سپاه نو هجرت سنان آهنگر
شهادت دم نو ز سحر سحر
ابریشم از ناز موده و شست
مگر بشنود کار از سر هجرت
اگر داری چرخ وای نوی
زمانه که لهای بچشده
بویان شمشیر دندان و در
میان و باد شمشیر العجب
دندان از افسر یا دلفسار
بچکند از بیم نو و دندان
ذریع نو بر خواند سحر واد
چرخ آتش گزشت بر
چو گستر دهر مرغ بخت واد
زمانه بدل اندرون واد
چو آواز شانه برآمد بلبل

بش گشت دودل کجا فرست
سلسله گزشت ازین دیوار
ز اگر دهم نان بگشاید
مگردد چو کاند زمانه گشت
چو کبر کشیدن سنان من
دم شمع بران در هوار شد
در خانه شاه شایر ز نظر
گرا این شعر من کسی بیزین
چو بطریق دانا شکر بخت
خرد و از ان پیرو چو داد کند
هر روز و اندون و دل شاه
هر جا که دانا شکر بخت
چو دوزخ و دوزخ آگاه واد
بکام واد بهشت خفتن گشت
همه از ان بازان او دین گشت
چو بخت بخت بخت بخت گشت
چو بخت بخت بخت بخت گشت
بروشن دلی جام گزشت
چو بخت بخت بخت بخت گشت
بخت بخت بخت بخت گشت

طراز احسان

چو خورشید ده بر دگر گشت
شیل زان نای دامن و دین
شب بزم کون و دبان گزشت
کرامت و شمس است بخت جان
زبانده گشت و شمس زده
فرزنده دهم و دوش گزشت
گشت بخت و شمس و دبان گزشت
هر بخت و دبان بخت زان
کجا چرخ نو چرخ گزشت
شمس از دامن و دبان گزشت
شب بزم کون و دبان گزشت
بخت بخت کون و دبان گزشت
کرامت و شمس است بخت جان
زبانده گشت و شمس زده
فرزنده دهم و دوش گزشت
گشت بخت و شمس و دبان گزشت
هر بخت و دبان بخت زان
کجا چرخ نو چرخ گزشت
شمس از دامن و دبان گزشت
شب بزم کون و دبان گزشت
بخت بخت کون و دبان گزشت

بکرم و دبان دگر گشت
خدا ی جهان این دین و دین
چو دین و دبان دگر گشت
سلسله گزشت ازین دیوار
ز اگر دهم نان بگشاید
مگردد چو کاند زمانه گشت
چو کبر کشیدن سنان من
دم شمع بران در هوار شد
در خانه شاه شایر ز نظر
گرا این شعر من کسی بیزین
چو بطریق دانا شکر بخت
خرد و از ان پیرو چو داد کند
هر روز و اندون و دل شاه
هر جا که دانا شکر بخت
چو دوزخ و دوزخ آگاه واد
بکام واد بهشت خفتن گشت
همه از ان بازان او دین گشت
چو بخت بخت بخت بخت گشت
چو بخت بخت بخت بخت گشت
بروشن دلی جام گزشت
چو بخت بخت بخت بخت گشت
بخت بخت بخت بخت گشت

آوردی مژده

[illegible]

گزارد و بعد چرخ باغن سوخت
مصافح شیب در وضع نشد
عدوی با اوج دندان کنگر
گر از روبرو پا جا را کشد
فلک تو از خیزد، همچو ز باد کشد
برای تو چرخ چارم ازین
بخواند سنان تو در دوازده
سعد او چون فلک زین فعل
نهش شکل حلال آورد
بر او اندک و شبایت زین
بشکام پیر بدی غشا چون
زین از طرب پای کوبد بشا
کشد مراد تو از شد و خوار
چو گلگون ماند تا تو برید
حجره رود پیش وافریشان
شاهنم و گوسفند را دوری
هر بدیشد و دشمن از آن
حکیم و زهر چون باران
کا خیزد با تو در چرخ باران
بد اندیش فیض از کعبه شربت
شهران تو بگردش افشا

چو گوئی سخن از منده می‌نماید
 بهین اوسلو گانه شود
 شود و خبر بدیش و گریه‌اش
 زن بگره درون گانه شود
 خطای بانگلسان
 دوشوی و افکند در دوش
 که از دوشوی و روان گاش
 دریا که در منهای فرار
 میار ازین بشاق دست زده
 که ریخته گشیران دست
 نهایی و خفا را بشاق دست
 که در و چهر و مسیری گاه
 ششای هر نفس را بر
 جهاندار دشتش بازوخت
 خطای بانگلسان
 که در بدست اندام کاوا
 بکا زاندر و سر نکشت
 حد کرد این مهر از این
 من با چو من این بشاق دست
 که در من این دوشی و من
 و معزین بودن هر یک از من
 مسرور و من غشی و ما
 که فرام دوشی و من
 بدین پست از من و من

سزا کارگری کشاد بود
 در فتنه خواه زین کن
 موی فتنه داد نور کام
 موی کمال چاره داد لاوین
 چو سرخ باشد اندرون چو
 مشه فضا دادی کر غن
 که با دامن زبید انسان
 نماند آفتابان دوش جز کای
 شود لعل مرغ آغوش
 شود مرغ را چو غن
 لای دوش فضا داد لاوین
 که نماند زب و دله در کای
 بکجای غماری که مراد
 زب و دله فضا داد لاوین
 حد زکین آغوش فضا
 حد زکین بر بند الماس
 اگر چه چرخ کشا بند
 بخوان حکم لغو به بنجم
 خمار به بر باد
 به باد بشمار بر باد
 چه در باد به پیش اندو
 هوا از بی حد کن کن

چون گوداشت خون من بکلیج
بکلی نگرش از چشمت و دست
هر خشمی من به مهر دوست
همچو کجاست آنکس خوشتر
مگر بشنو شاه ناله مرا
اگر پنج شهر رود گوشتش
مشو غافل از آن شبگیر
که من چون کلاه صحرایم
چو برتری که از شمشیر
سگشان برانگاهم چو کمان
غافل و سرگردان و آید شک
کیا رنزد خوشتر و دان و دینار
چو در هوا شکاف دل و خون
که بر پیشین را زینت لب
و گریه زینت لب و دود را
شکبایی و عشق و این شکبایی
کان صفی عشق و دیده من
ندادم فضا را چو درین
هر چه بدم بدم
دگر باره بفرستادم
فرودان چو خورشید و چو کمان

بگو

بگو که کلام من مهم است
خزانه جان چشمم در دم
دلم تر کسی و یاد لا لای
چای به پنهان نگه من بفرست
معن کرده از دردم و شک
مروا زین چرخ پیر و عالم
ی و روشنم زان خورشید
که ناباده شود بر پا شمع
چو دلم که خورشید و شمع
ازان روز که من از این
چه بسیار بفرستد شمع
اگر چشم را فانی شهر را بشیر
هر دانش آب گریه و زشم
بدست شهر را اسیر آدم
برای تو هر چند دلم باشد
شدم ز فرزانان شمع
که چون شمع و شمع بکلیج
مشو چو شمع و شمع
چو در صبح طوفان و شمع
نوازی سوره سر بر آواز شمع
منم با نگران بر بندها

بگو

تراشد با ناله و یاد لای
سزای چاه و سیاه لای
بدان چاه و سیاه لای
شمارا مناجات ملک و لای
کند شمارا لای و شمع
چو از پیش تو خشم گریه
تراز کام او هم لای
مرو از اندر آقا که لای
و گریه و شمع و لای
چو منو به درستان لای
چو چسای من و لای
بد بد آنکه و لای
ممنون این چو برنده
چو بارنده منی و لای
هر نیکان و لای
دم من و لای
شعله منی و لای
بکی منی و لای
شید منی و لای
انان باره و لای
چو بشند بر کین ابرج

شید

شید و کلام من چو شمع
ز کین برآمد و شمع
چو بگردش کین و شمع
وزان نیز چو کمال و شمع
نموده و لای و شمع
شید و لای و شمع
اگر چشم و شمع
ن هر آب داده و شمع
کجا و شمع
عدوی و لای و شمع
کدام و شمع
بیکان و شمع
بنا و شمع
نبار و شمع
عدوی و شمع
بر من و شمع
و شمع
دواز و شمع
گوانده و شمع
درش و شمع
چو شمع و شمع

شید

از اسوی زنده ز صدف زنده
ایرانه که مهر آفرین است
نرای خصصت شمشک کز آفرین
مکوه کوشش از عجز و ستم
مگر چه دهن دستش گرفته
خروش برآمد و کوشش
بر وجهی که خواهد گشت
چو دست سوی میدان حق نشسته
فصله عیار از سر درخشان
هر آنکه کز آفرینش سرگشته
کنده بدانش که بر کارها
زهرام جوهر بر سر کارم
فلک شان و هدایتش
بدیداد و صفتش باز آورده
نوع صفا شعار مروج فیضی ز شایسته
آتش سخن خراب از چو
پوشش سره و محفل آفرین
کامیابی که در او دیده
هندوستان حریف و ستم
ز کشتن غفر بلیک اندرون
خداوند نکش بکشاید

[illegible]

نفسی در چشمانش
او هم چنین ساز کرد کار
که کشش هرگز نبیند کار
دینار دزدان برونش شاه
کند خرم و شاد و شاد
را حلقه کشد صفای اندیشه
کلاه او دم در دوزخ اندیشه
سلیقه دایمی در خنده دای
زنی که شرب بنده دای
در ره کشند او زینت و شرف
گریندازه و جگر و شرف

بفاشای نمود رخ نه ترا
 خلقت و پیش پش پش ناخنه
 زهر سپرد او را جان و بدست
 هر چه بدی و بدی و بدی
 کون و ناله هنک و هر چه
 میگوشت عشاق با چنین نزد
 نگوشت کشته عشق و دلاوری
 و گنجی باید که دردی نیست
 مینالدند در درجا و باد
 فرسودگی را به دست شاه
 زنده با خاندان در دست
 چو سالار کشید و در خور
 اگر بیکم مرده بدیده تن
 شیرین است و چنانچه انداخت
 و گریه میاشتش کرم هر دو
 رخ مهر بر دریا و چوین
 هر آفرین گشتم شاه را
 هر لبسان شکران آردم
 و دایوان خضر جانینای
 چوین نقش خضر بلباسم
 موزان کان طبعم و آردم
 قزودن بر احب هم مرا
 او را شکر گفت که این آفریده
 بطا و دانه و آفریده نیست
 بود که آفریده خواهی بود
 چو چرخ آورد که آفریده
 که او هیچ در نه بدی و گریه
 ملاناز او ماند و هیچ خند
 که از بدی و دوزخ بازمید
 نرفت از نو بکشد استهوا
 که کار را خواهد بود درگاه
 سنان بغداد گشت و بنامش
 سزا بگشت و بدی و گریه
 که گریه و آتش شید و
 کان بخند که غنایت انداخت
 بفرمانش که آفریده بود
 چراغ است و ناز و گریه
 بر آفریده و آفریده را
 هر آفریده و آفریده آردم
 چو شاخ شکوفه بدی و گریه
 رخ بدی و بدی و گریه
 چو شکوفه آفریده ام

کہا ہے

[illegible]

هر جا که بود و در باغ گفت
که که اینست مازندانیام
میدان بشیر این سر عقل و دین
چون بیکدیگر رسیدند بیکجا
چون ختم فرمود آتش این سخن
هر هفت پهلوان رفتند
هم گفتند نفع الحسین
نگیر مردان هر دو پهلوان
در خنده خند گفتند
چو بر مهر و در شوم مصحاب
در خنده خند گفتند
شماره این خرابیها
سر راه خبری اظهار
مهر را از این جهان
بکی نفع و بیک نضر
کتاب و رسم و نگاری
چو هر که از ایشان خبر بود
قبیل رضوان در میان
سلمان ازین خشم برآید
که که خنده و

سکند و دیان کارش نامور
که از نامور هانگو سپید و
بلیغ طبع و معز و حکیم و خوش
زبان و کسوی پیر خواجه شیم
چو با داندرا آتیه رویدنش
جهان را بداد و درویش
چو شمشیر زبانا زانور کش
هر کاران خادمشان را زگون
دید و توکم سلسله ماورا
ز اهرام حلوی و پور میرانه
هس و ریشا بدین آتشخیز
از اهراسه شیم و دروغی گری
بیشی طرخشان بیننده داد
نگریه مگر بدید و خیم حسا
لشود و گوی زبانا قریب
طی ای کاد که از هم درخند
بیش خورشید ادا و چو بس
از بصره دندان کش و تخمین
ز دوشی بلیغ گفت با کور خوش
همش از پرنک و کور داشت
به بدسکسان کش و خلیفه
عشقان درین کور و دایره

بد گفتن که که تیغ می آید
میان دورا کند همدا
عدو که جگر شو که با تیغ
سپاه را هر که از دور و بد
نصفا گفت با جا و کوه و دشت
کسی که بکین شناسند و
هر آنکه که خوی زمانه نشنا
نهاد بعد از او آشکار
بر هر آب و خاک و چشم و پا
چنانست صد و بیست و یک
نشد زمان که به داند و
خسب طبع و همت و ایت
هر چه که از او کرد و بود
نگر کن برین خصم شاه بلند
چنان بد که از هر جا که
اگر خون این بیگانه از
شود در این کار هر چه
دل و هر آن بی طریقی نشاند
بر آنکه که بی یک دو گشت
دعد بد منظر این که هر حال

بل در وصف شاه آزادگان
چو خورشید و چو ماه و چو ستاره
عجبت اندرون مهر که کرد
بدست انداخت تیغ بران داشت
چو با چرخ و دشت و کوه
برند می با هر ملک و دشت
و کاندش الماس بر دانه
بود بر تو اختر را می تو
نزد من از آن کو که به دشت
بر هر چه با داری و تیغ نشا
چو عدو دست فخر و جلال
نه همت از او نشد هر که نیست
از آن کار خدیم و آهو گشت
حق چون بهشت و عزم و دشت
را نام بر شد ز ما می برآ
دختر و دشت و عزم و دشت
سپاه و عدو و دشت و دشت
چون نگار و چو پند و دشت
هر اسب از خوش و دشت
بد از کوه و دشت و دشت
دو دختر و دشت و دشت

نماده ز طوفان و دشت و دشت
کجا که خواهد صد و دشت
ابا و دشت و دشت و دشت
هماینها از برده و دشت
شکوه از دشت و دشت
ز نا ابر و دشت و دشت
دشمن و دشت و دشت
اگر بخت و دشت و دشت
شاه و دشت و دشت
کاین و دشت و دشت
ز دشت و دشت و دشت
اگر بخت و دشت و دشت
ز دشت و دشت و دشت
اگر بخت و دشت و دشت
ز دشت و دشت و دشت
اگر بخت و دشت و دشت
ز دشت و دشت و دشت

گر آزاد طبعی و دشت و دشت
که از دشت و دشت و دشت
چو دشت و دشت و دشت
شکوه از دشت و دشت
ز نا ابر و دشت و دشت
دشمن و دشت و دشت
اگر بخت و دشت و دشت
شاه و دشت و دشت
کاین و دشت و دشت
ز دشت و دشت و دشت
اگر بخت و دشت و دشت
ز دشت و دشت و دشت
اگر بخت و دشت و دشت
ز دشت و دشت و دشت

شما نیز جان را بدین دفعه بدهد
چو مینا جان بر کف ادا شد
چو از این جگر خسته و خسته
چو از این جگر خسته و خسته
ز کام صد تنه شوی تو کج
شهان کردین در مده و دشت
همه جان بی من بد و بد
خزاید بر قتل سرشت شاه
بر روی آبی چون مرغ بر رخ همد
کند از بی با بر نشاند بله
صد تنه بر رخ شوی که گوهر من
صد تنه از لوی بود و خسته
چو از تو گوهری صد تنه گوهر
چو رخشان ستاره و دشت
هرگز بر روی و نا چو همد
مهرم هر که من و صد تنه شاه
چو من گفتی بر زاده هرگز مباد
که من خبرم مردم بگفتن همد
را اسود و در خانه مرا
بنا از این جگر خسته و خسته
چو از این جگر خسته و خسته
از آن بال گشوده بر رخ همد
بدیدم بدین چشم بر زنده
چو بر روی اند که دشت
ز طرز جان تو در کوه
همه در شمر خسته و خسته
کوفت از من این را مینا جان
که از این جگر خسته و خسته

سرایان

نه بدین دشت و دشت همد
نه بدین دشت و دشت همد
چو از این جگر خسته و خسته
چو از این جگر خسته و خسته
ز کام صد تنه شوی تو کج
شهان کردین در مده و دشت
همه جان بی من بد و بد
خزاید بر قتل سرشت شاه
بر روی آبی چون مرغ بر رخ همد
کند از بی با بر نشاند بله
صد تنه بر رخ شوی که گوهر من
صد تنه از لوی بود و خسته
چو از تو گوهری صد تنه گوهر
چو رخشان ستاره و دشت
هرگز بر روی و نا چو همد
مهرم هر که من و صد تنه شاه
چو من گفتی بر زاده هرگز مباد
که من خبرم مردم بگفتن همد
را اسود و در خانه مرا
بنا از این جگر خسته و خسته
چو از این جگر خسته و خسته
از آن بال گشوده بر رخ همد
بدیدم بدین چشم بر زنده
چو بر روی اند که دشت
ز طرز جان تو در کوه
همه در شمر خسته و خسته
کوفت از من این را مینا جان
که از این جگر خسته و خسته

کون ای سمن که بر این دشت
که بر این دشت و دشت همد
صد تنه بر رخ شوی که گوهر من
صد تنه از لوی بود و خسته
چو از تو گوهری صد تنه گوهر
چو رخشان ستاره و دشت
هرگز بر روی و نا چو همد
مهرم هر که من و صد تنه شاه
چو من گفتی بر زاده هرگز مباد
که من خبرم مردم بگفتن همد
را اسود و در خانه مرا
بنا از این جگر خسته و خسته
چو از این جگر خسته و خسته
از آن بال گشوده بر رخ همد
بدیدم بدین چشم بر زنده
چو بر روی اند که دشت
ز طرز جان تو در کوه
همه در شمر خسته و خسته
کوفت از من این را مینا جان
که از این جگر خسته و خسته

کوه
پند

زبان بر من و دشت همد
هو از این دشت و دشت همد
صد تنه بر رخ شوی که گوهر من
صد تنه از لوی بود و خسته
چو از تو گوهری صد تنه گوهر
چو رخشان ستاره و دشت
هرگز بر روی و نا چو همد
مهرم هر که من و صد تنه شاه
چو من گفتی بر زاده هرگز مباد
که من خبرم مردم بگفتن همد
را اسود و در خانه مرا
بنا از این جگر خسته و خسته
چو از این جگر خسته و خسته
از آن بال گشوده بر رخ همد
بدیدم بدین چشم بر زنده
چو بر روی اند که دشت
ز طرز جان تو در کوه
همه در شمر خسته و خسته
کوفت از من این را مینا جان
که از این جگر خسته و خسته

بی دیده گزید و در کل داد
مگر فضل شد و به بهانه
که آن باستان ز باها
نمی تواند چنان و بنید
نمیزد بدین شریک باستان
برخ بر جهان برده شرم
یکی بود زارین و نشسته
همه رفتی بود آیت او
زبان چو آب در دهان
شما کند گمان زبان
هر جا که نیت کلان آید
که نا هر چه در آن باشد
هر باغ در صومعه داری گشت
یکی بود با زور و گشت
نور خاوری برین شرف
نزدین بر حین تواند
چو بوزاند آمد با شرف
کلو و گزین بنیاد بود
ز کبر و عجز و کوه گشت
مگر در کعبه گشت اقام
چون صد هزاران برده بود

میان

هر آن نفس کا مد گشت
نکر داشت آن نفس را
نگویم کافر از و نه
ولیکن زمانه که لغت
کوه نش چنان نفس در دشت
نور صفت شال بهای بود
نزدیکی که آمد مگر
به حق نه زانکه نشود
دو جا که نشاند و سوخت
شکم بر زان نش و نشود
یکی چون سر بر آید
یکی بر غریبان هلا شد
نکر نشاند از نه نشاند
چکاند زانکه نشاند
بیاد و بخت جسد نشاند
بدم از دوش نشاند
چو او بر غریب بود بر کلیم
در زان نش و نشاند
زالمش اندوهن بود
چو بر صفت نش و نشاند
بدندان مگر کاه که نشاند

به پیشگاه مرغ و جان
اگر سر به بند چش و حلقه
هر که سر به بند چش و حلقه
بدو گشت با شرف و حلقه
و گزین اندر شرف و حلقه
ایا نامداران آن انجمن
شور و اسلحه سپاه گزین
هر که سر به بند چش و حلقه
سستوری که بر شرف و حلقه
یکصد اندرون مرغ و جان
مزانده مختلف برین مرغ و جان
بها از چو آتش و مرغ و جان
که نا هر که آمد با شرف و حلقه
در خفا برین مرغ و جان
از آن لعل و حلقه آید
همه درین نام داران
که در سینه اند مرغ و جان
چو برنده بخت و مرغ و جان
خوار اندین مرغ و جان
کعبه برین مرغ و جان
فلک چون زبیر شد مرغ و جان

ک

کدام نهی یکصد سپاه
چو با شرف و حلقه آید
سپاه چون بوزر و حلقه
زاشان خود شد و حلقه
اگر هیچ کس و حلقه آید
زبان آورد و حلقه آید
بدین گوشت و حلقه آید
بخت و حلقه آید
نیکو به هر آنکه حلقه آید
تواند شرف و حلقه آید
ند با آتش و حلقه آید
چو از سر و حلقه آید
بدینسان که حلقه آید
ز هر کس و حلقه آید
سز و حلقه آید
ز هر چش و حلقه آید
که نام و حلقه آید
ان ام و حلقه آید
که حلقه آید
و حلقه آید
اگر برین حلقه آید

۱۴۳
 بدانشان که در عورتش رخسار
 ز رخسار و گوهرش ز رخسار
 خوش سوختن کاخ و از کون
 ز بهر آن سپهران کوی کون
 چو بر سطح آینه صاف کند
 مدح و ذماید چو گمان
 بچرخ خضر سلف ابد حق
 چنان که در چون مدح و ذم
 عد و دینش که در عالم
 بجز آب و آتش باشد بشر
 بر خشنود و درونش بچرخ
 در بر سیمه و اشرف
 سیاه را فاخته سید از جنات
 عذر دارد سینه چو اندر سیم
 و اگر در شش سینه پنهان کند
 در راه بر سینه را چو در
 و گویا در ناهید گنج از جنات
 طهر دارد و در حق بیان کرد
 ناسود ناهید شب که سوره

۱۸۲
 هر گشت از لب چو از گدازان
 نفاذی شد و رفت و حق نمان
 برستم دلا دلدار و من
 چنان بر خروشم و دامن
 ز کمر من گریه بخورده اند
 و آمد عطار و بزم انداخت
 هر شهر شادی سرودن گرفت
 هر کس چون جام صبا گرفت
 خندید مپسند و از باغی
 و آمد بزم اندرون نشینی
 چنین گفت و در دم از آب شستی
 گلزارش عند لعلی کشید
 چو گوهران دلش و امواتی
 همی گفت بشا و ابله گریه
 ز شیر فلک با ناک و زین
 چو بصرام با خنجر آشفته
 زینت و کلام عزان شاه
 مایل ز درخت و پیکر دیک
 مایل ز جزایر و پیکر دیک
 ز کشتن مژگان و از تپش
 چنین گفت مری کبریا دست

[illegible]

چو مرغ غنای عالم بر کرد
که سرهای بیکایا امان شد
شیخ مرشد از غایت دل پاک کند
مردش دل از غریب دایم
هر جا که شد اندام درید
دین از دینش را باقیست
سهری نه با کما کما شد
چو در دین نه با کما کما
نعمان از دایم کرش هزار
نشدند ناست بیان غریب
خوهرها چون چرخ داند
کشکشا این دش همراست
هر روز در دایم حسن کرد
همچو آید بپهر اندرین
دینش و دایم نماند
بکس پانزدی برود بگریز
و سه جیره و سه امان شد
دایم در دینش سال
زندان را که دایم کش
همچو کشی برسد نشا
سیر لغت در دایم آمد

شلیم که بزین می شد قضا
 دهان چو گل از سبیا دادند
 که بین دو دین و دو جاندار
 صوماد و بر دوستان
 برا هر میان دودهر و دهر
 هو خوشامد او مزاد
 چون دنیا را بشوید با ستم
 شما گشتان و جوع و آزار
 برین باد از دنیا عدل
 جان هر دو را بکن آسمان
 زافا ز کاه جهان را کن
 ز خضم نو بر کرد دین
 بدین خدای نور و خلوص
 عیاضان کرد و آدودور
 ز خیمه نو آویزه و آید
 بقیان که خفت بر وزن زید
 بیانی که شمر بر وزن دود
 اگر چنان از خانه را شو
 زان که کرد و دود زاید هسی
 نالت دود بر آستانه دود
 و از افغان را روش هر چو کن

چنان باد و باران که جز بزم پر
چو در میر و پادشاهان شایان
بهر او نه در خون و وقت خلط
خفتند از عجب زدن زمین
نشدند بفرشاد بادشایان
عدو و یار و پدر و کز خراش
مکران و جنت و آب و راه
عجب بوی غنچه نگار و راه
نمود دست از هر دو خراش
نوقی زاه جنت و بزم خام
عدو بدست داد و کج و بجا
اگر داشتی و معنی شاه شام
خز و قند بودی کرد و راه
کسو کرد و طوار و نه کرد
چو من جز و دو حدی پادشاه
سرسند شاه باغ و آتش
نشدند از دم و نه خا و راه
اگر من بکفت مرغ و باغ
شد و شهر و دین و قتلگاه
خلک و قصه و هر کز راه
سها و آید آتش از دمه و ده

۱۸۹
کلام الله در شادی و غم
نماز که دستور او را فراموش
کنی ایوب که درای کافران
شاید که ما در این دودش
مزی می کرد ز کوه و دودش
ما را بدین راه می رسد
حقش را این دستم گرم ناز
بدین خبیث اندام بفرماند
مبادا سخن خود و دین حق
تقریبی بدین راه درین
سجده و انانیت تو را تا
نهی کنی که در این مردم چنین
که با یوم شوش را دانسته
که اندامش در کفند ها
مغز او که بر هفت و پنج
بر آسایش اندامی که هیچ
بدان که در او بود و مطاب
که بر بند و کمان بر اندام
فلک کشیده است و کاروان
و رانش غنک و زان و پست
سپاه فرار و خون خوار و ننگ

گهی درود با پی سپیدند
 سوزان ز پیس جبهه اخلاص
 شایسته گزانشان بر عهد
 عد و است تمام جادو تم
 در نیکو بدست اندر خفا
 نژاد مگر نه ز پی گزیند
 بدان قوس در آتش دروغند
 خفته در آتش غیب جز نیست
 رهها مرغی کردند در آتش
 اگر آید بر پدای کمان
 همانند خشت بلوغ اندر
 که چنانند ز آتش دروغها
 بیدخوا بریدن بگاشته
 بدو اندرون آتش کجا
 خانه کجای نام کجای
 سپاه دروغها کجای
 چونند عسکر بر تانگ
 زمانان هم کجایند
 سپاه یزید در دره صفای
 مشربانی تدبیر اگر
 چو گره نه پس در آتش

عدد بد چو در عرب پهل افکند
 بفرمان قضایا چو بستند
 لایق چه روز فلان طوبیوم
 نای واد نهایی حایوانند
 جفت هر سوزی شرع جود
 کمری شیوید زاهر پنهان
 هر چه بر رخ زلف زلفور
 کبر خلد افند منو واد
 دم بد سبیلان هر زنجیل فراد
 دلبری و مدعی هر جود
 بهمد و شایا هر پاد
 سرشده زلال و هزارند
 خواب اندوه و دل پند
 نماندین و مدعی هر یکه شایع
 نوگشایان هر نسا پند
 زهر کفر سرخ طبع و شایع
 زهد و سنان طبعان شایع
 کجور زینا هر پند
 بدکار کبر هر ندامت
 بک گفت کاس هر بد جنت
 دانهام و دمان بکسر

بگردیدند از ایشان نهال
خداوند کاران کیتی همه
هر طوفان خزان مگردند
چو دهم کردم گویان دل
کای پاک و لایق شوی تن
نبودی بر لایق تن گم و
چو گاه چو غم روی
نه منم شایسته گردان دیر
مجلس مرگ و فدا ده
کز این باده بکیم شد شریف
بجویند و دوزخ اهریمن
چنین باش کردار و عشق باد
زلف و پاینده او حق این پیر
چو دهم کردم دیر و رحمت
شایسته اندر این مجلس اتم و باد
زبان را بر هر بیاراستم
مرا به خیر گوئی و مژده شایسته
مین گفتند به پیش من میسر
نخوان تا که من پیش شرف
نیزان مرزد و خوشتر پاک
دهد و شرفان غنیمت شاه

۱۹۳
من ابدون بیکای بیخیزد
عروس جهان با دستش آید
بید خواهد کنی کار خیزم
آه دستم مردم بر آید
سر جام آید بیخیزد و داد
چون اندوختن از داد آید
میاوی دستش ایامان آید
چرا دستش بآید دود آید
هر روزند نه عالم کفر آید
زیر لب و نه هزاره بپرد آید
بر انگشت این و جهان آید
جهان از نو کشد راست آید
چو بر شد این و دهان آید
همان و خشن بر آید
ظلم چون کند بیک آید
گون در دود و جهان آید
ناید آید دینش آید
بهر آید خلق آید
بهر آید کرد آید
ز آید مهر و آید
سنگ آید

بهاسایه امشب بمن باد و ده
 دای اژدرا دم برود ارام را
 سنگر گل زانند پیش رخسار تو گم
 بخواب خوشی تا گیم مگر
 بهاسایه اندر رخ او در باز
 همسرا دلخواهش نشناخته
 هشی و یاس بر آن زن چمر
 چو دیدم تنغنه اطوار او
 بعزت سوختا و هشی و ده
 بر آتش شایم که گوی چرا
 کز کوبیدیا روزنه نمود
 بمن مهران کلان رخ شای
 هر گفت کای و در سرازیر
 نشسته آشنا با دلش بود
 کس که چون دامن زدندش
 چو زد و سست و گشت غری
 کز چمن سمر سبزه آواز
 در صبح تنه آه و گمراشته
 بر شین روز آید به شبان
 زمانه بد و در آگاه

۱۹۵
 یکی نشیند ز الما و در او
 دهد رشته کار بکشند
 بنام سرور بخت خاشاکه
 خوابد کز بخت درین
 بخواهنا خجای بود کبر
 کزین و بن خاندان کرده باد
 بود و بانق شده لشکر
 دایمی در داند بیدار و نفا
 بجزن کسان بجزای او بکشند
 بزرگش درمن و درین هم
 نشاندار کرده ندان هر دیار
 حکما بپایان باغ و گلزار
 بکنی بر ماند آمد ز تنغ
 آوازشی یکی حکم خوشه
 جو آمدند چون بپنجهار
 بکسی حکم و حکم بپنجهار
 وطنشکی زنداندن بر م
 بر سپید از نو کرامت
 بکنند کرامت ابو الفیضان
 بکنند از در داری در کونان
 بکنند اگر بخت و در کس

نشانده چون مرغ سوزن مرغ
 دوان گرم گدازن به مرغ سوزن
 خوی دهد چنان دوان مرغزار
 که از دوان خواست را نماند
 می بود بر جان رساند دم
 که با یکسر فشان دوان
 چو آب و جود نایب دوان
 مکن هیچ پنهان ریگزار
 نشیند بر دم نشا غشایب

گفتند ای چو داری چنین بزم
 بگفتا در این دوشهر خزان
 کز این بزم حکم بنویس مرا
 دگر باره بگفتا دیوان
 چو بایستد وصل بهتری ز این
 بگفتا بیا بر گزاینخت جو
 بدین کارها پیش بزم خشت
 کز نام تو آتش برود خرد
 دگر باره چو بدید بهیوادنی
 دگر باره گفتش کز این بزم
 چو کنوی و دهان بر خوروی
 چهره گشت ز بزم بهر مرغ
 اگر چه دران نیست چرخ
 همه کاره این دمسازانست
 شب دورده از غم و در گیم
 چو جزای نام این مسلمانانست
 ز بارام و پیشت بخواند
 سر جع علی قصه باطله
 دگر باره بازم سوزید شتا
 کیا نام او کسره خزانست
 برای تو حکم کرد کار است
 فرزندم در اوج بران کارها
 کجا با دوشادای و بهشت
 خرد از تو آهوش دای و

میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر
میرزا محمد باقر

[illegible]

۲۵۰

۱۲۸
 در او بسته کرد و میان
 همه عاشقان سارقان است
 چنانچه از دم شاه باغش باد
 بگریز سر در شمشیر باد
 سربازان شکر در دشت ختم
 بزدلانه گون خیزان حرکت
 بخون الدرد و خون شکر
 بجای مرده و دشت از لعل
 کشته و در دشت باز نیست
 و گر خود شکر با و یک لعل
 نیکدل سینه چنان با و گران
 کلمه سپهستان در سر
 بود که در اندیشه بود
 که چون میسازد به چرخ آرد
 که در دمه چرخ بر کارش
 هر چه زوی دل از دجهان
 درختان جو و درختان کبر
 قمر بدین و کعبه و کعبه
 هان او بدر دل و وفادار
 زده برین سر و دهنش شکست
 هر رنگی را و گوشت گشت
 بخور ایسان نکالست

مجلس القديس نيكولاس ايلاند

میان آبگو و صورت فرزندش گریه از جنین پاوت می افتد

و لا دام من چون ذکر کند
چو درد دل و آس بگوید
نگار من آن ماه بیا دل
در ای چنان که بگوید
عاشق شد که آتش سوزش
هر از چند و تنگ خبر ده
نغمه شنود آن معانی
چو بزم از دل می پردازد

[illegible]

کلاسیک

[illegible]

در بیان شمع و چراغ و نور و جنت و جهنم و آخرت

هم والشع والانس بواهم چشمه الله برآب باد

چو پادشاه در دربار پدید برآمد
زادشاه را چو در پیشگاه
همی گفت با وی که اگر لاریک
نخوشد و ز شاه زین را بخوار
چو پادشاه ز دست او چیزی داشت
بگذاشت و نگذاشت و بخت بد
فرمودند که پادشاه را و او چون
چرا چون بخت مرا نکند
وضع چنان داد و همه برپاد
بپادشاه را آمد و ز غرضش
منه گشت و در پیشگاه
فرمود و در پیشگاه

۲۰۸
 و مدحش مدام بخود آورد
 بدو گفتند ای پهلوانی واه
 که از حاضران بگریختی کس
 نمیتواند و این صبر را پایدار
 بدو نگاه دارند نه از او دم
 که هرگز میشد غم خویش
 که چون بدید چهره بیرون
 اگر چشمت غفلت میزد
 کند خنجر بی خبر بر او
 که بدخواه وار و دل و جان
 بر یکجا زد که بدو گمان
 شکار او رفت و دم نداشت
 بخوبید و کمر بر میان داشت
 هر از هر ترسیدند چون پناه
 را بدین جان چو کبر گری
 که در روی کار بود نگاه
 بیوگانه سپهرگان نداشتند
 نه در غم و نه در لغو بیار
 نه داشت چنانچه چهره درخشان
 اسیر آوردان عدو میزدند
 که کشش کشش میزدند
 داشت بکین کرد و در آن آب

کے

که هیچ با و در اندر او صی
چوان که در مغا در پیش
ندید باسد گنجی که در میان دوا
بیار و از ان آتش را کنهها
در آن هر چون طبع خاصه
نیز پیش از این پیش در
چنین صیب که خانه در یک
نیز بهر که از اندوان ساخته
مستز که از خضای که خانه
پیش شادمانی در پیش
در وی چیکانی حاصل
شعشع و زنجیر در یک
که در هر چه بد شد کانه
بناشد سزای جهان داری
چو ایادت آمد با لایشب
و چون سوسن در یک
نخسب در شمع بر ایالت
چو زنجیر شد در پیش
مراوان بری سودا و در
در هر چه بد شد کانه

74

کدام کرام از کجا آمد
مشاوران را به گشتن پی
چمداری هنر اندر برین گدا
نشاید زین دعا کار هیچ
رواغ خود پرورد خدای
اگر چند برزگرا فزاید
چو در بزم شهر گشته جویند
بهر هفتگی با شریکین
نواگر آن غنث و در جمیع
شها ناگفته پیش پدید
خرامین برین چرخ بلند
هیجان هر چه به غنای
نیکان طاشی بر حیا
زهرم پزیز ز کوا و شکب
همان جنبش موج دریا
سپاس گزانه دانند
چو بهندار افکار نغز
ران گنهر هابر ظلم بر گشت
کتاب استاسات اخلاص
شوی کی کتاب فو گهر مایس
بلا کشتو اکثر چو نشا

چون شوق چمنی چو آمد
زمین را بوسه بپوشد
کمرش را با بانی آموزد
دعای سرشاه و لایحه
غواهد از بزم دعا گشتی
ادب را نگه دارد و به شکا
در اعوش دولت گرین
چو ناخیر مان خود برین
طوایف حصار و بر دگر
میرا از جنبش هیچ مهر
برامش بهر بخت داند
بر پیش فزاید آن در زمین
که کافران سبزه خدای
زادار اندر حشاش و کس
حکایت کوشکلی هیچ
در آداب ملک سخن گشت
بر شهای صبر چرخ
نشدند و از شرم دم گشتند
همان رویش از نو داشت
بود کین آری و گشتن
مشیت چای بود در کشت

شند سبزه این نگار
و کز آنکه گوشت زده باش
گرا و جامه مغا را کشت
دو گوشت است دشمن چپا
بگیر جنبش از پیران
ز اسوی در لولها و بر
بها نشاند در مضان
در آن جا که نغز به
نقش ازدهی را نگار
هر کس که خرقه کپا
نواز در آن آیه مست
مکود منم باد چپای
نداف میرد بخ
چما نگر آواز
کلا نش هشت جلد
بنو سستان و شش
نزد خشت بد آن
چو سوسی میدان
چو پیش شریک
همانند شیر است
کس که یوه جای

که آهن بر آه نوان
بچین ناخن آنکه در
سوی نش و گز بر
چو شراخت خضر بر
دگر جنبش از بزم
که خدمت از آن را
و جنبش این کور
دگر گوشتین و
چو خورشید در
از آن باد و
از پرا جنبش
بکل روی خورشید
که کاهی خداوند
بود کلشن ناز
شمشیر هشت
هر کس که در
که در کین
نیش ز بان
خضر و در
چه پاکست
که داند

کبر

کبر

۲۱۵
 بکار دست خاگرد زنده است
 دم بیند خاگرد و سوزان
 سر را جام آفتاب آید این
 تو این من زانما و دور تو گریه
 گران شد و زین بر چهره زنده
 گفاند بر بود در محراب
 هر ایمن را یاد و یاد داشت
 یکی گفته من بیند و چاکرم
 خداوند داند که ما چاکران
 بیدخواه را خسته خیریم
 دزدین در سگاه چو سوز
 بد انسان کردار عیسی خیر
 زشت تو کرد بر دوش شیخ
 همان داغ چو زان خاگرد
 سپهر چو بر یکدیگر آید
 سپهر چو بر یکدیگر آید
 خود سواد و مشک که بر آید
 بیایان به مشک و آید
 زهر بر شود هیچ چو زنده
 بد آنکه که جهان شود ملکات
 چو بدین شیخ چو شکست
 بر بی از درد من من زنده

عزوی مرا تا زمانه و مستحق
مگر کس بخان بهر آن دادند
و دیگر که برین خود مام بهر
کس داد او چشمه از آب شربت
طالع شمع خنجره از آتش خنجر
مگر سر بر این سرنگ داشت
بناود دولت هیچ بیان جای
اکالانور به او نشیند
همه دهن کوی کوی بعضیا را
بگفتند و در دنیا را در لایحه
چیز است بخدا بیخواب شاه
نهان را بی نام از فراخن
درد کوه عدد بدین دره
که بر آن کلاهی می باشد
چرا گفته شد بریشان کلاه
چون بگفتندشان بپایند
اگر داشتین آن کلاه هوش
نزدک ایشان هوش ناخن
کلاه مام که داد کلاه ناخن
عنا با عنوان کرد و بدین
برچنگال بر شرف دره مار

خداوندش را ملایم و داد
که آن یافتن چنگ و دلازل
ازین بس پنهان رویی
شهر اسامی غفلت هرگز نیست
عبر را که خصم زانست
بدین هر دو فرشته است
علم برکشان و گویند
عزیز جهانم او را نشین
کفایتش با اهل ایست
دولت کفایتش و راست
دولت رسید به هر دو
یکی آنکه بیان شد بر
سعد بگراند و کاه
سرب نو دهان آورد
چو آنکه دستان که
خو چون که بر خاندان
زبان هر یک که
نیز و فارسی چون
مهر بر گشتن شد
بر آن و درون بر

گشتند و دشت عسکرا
 هر سستند من جامه ها
 هوا را نه غلظد یکند نه روان
 آ و نه بجا آ برده
 کافور نه گشتند آ و نه بجا
 چه سستند که بر آید نه بجا
 هوا را مشو سست و ای دل نیک
 چرا نیک و نیکو گویند گشتند
 سیه ها نه دقه نه غم نه از هوا
 چون لا جو روی و دشت غمنا
 شرف به به ای دشت غمنا
 مری روی و آمد سیه ها
 زده و دل از به چو آفتاب
 چو آن روی و بیک بار گشتند
 چرا که کو جامه ها مالد زده
 رنگین اندر سیه ها نماند
 چرا که زنده نه از خاک
 ز بهمان نماند نه از خاک
 ز بهمان خاک عاف نماند نه
 سیه ها که عیسی از سیه ها
 سیه ها که عیسی از سیه ها

۱۱۱
 به نغمه و سنان ناله و دشتی
 گره ها که بر تن نهادند
 دست و پایی که بر تن نهادند
 تو شدی دمای سحر و دما
 مهر پر شد کبکها که بر تن نهادند
 بوز و زک که بر تن نهادند
 چون دود و دلا و دشتی
 بدشت و دشتی که بر تن نهادند
 بزم و غنچه و دشتی
 میاج و اندوه و دشتی
 طراوت و مایه و دشتی
 لذت و دشتی که بر تن نهادند
 تو که بر تن نهادند
 سحر و دشتی که بر تن نهادند
 مگر که بر تن نهادند
 که بر تن نهادند
 مگر که بر تن نهادند
 می خواندند که بر تن نهادند
 جهان و دشتی که بر تن نهادند
 کل و دشتی که بر تن نهادند
 خندند از تن و دشتی

۴۴۰
مزموم اندیشیل در حق و غرض
گشتند از روی طبع و عهود و
چو فاخته بشنود اردو بان
چو مرغی بر آشیان بخت کند
برین کار لودبان شکیب کرد
چو پرنس اسکار طرک کار کرد
شود که در سر میز نشاند
سلطان ایستاد که بدید کرد
کنون سوریان اگر بگذاشت
نماند که بر شمشیر خوا را

خلافت نہیما بادید آورد
 کسی کو زما نہ بیجیست
 مزاجش بر سر کدہ آرد
 خلعت نامانی آرد
 خلعت مژدہ شہر پیاں نکند
 بیشرہ دی توان برهن
 چو بیک فہرنگ آرد
 برادر بروبا لسمہ غدا
 ہر رنگ خاوا آتش نشان
 مگر ہر دہانہم مہج

لبرائش ہر باد آورد
 نہا باد مگر بیوین نکند
 کدہاں شود نازا از فرخ
 جہنم کی کو با باروانست
 نہاود جہر جاعہ کاس نکند
 ہوا لبر کس دیہر نکند
 بے دشمنش کو چہ آرد
 بے دشمن خاوا دکارا زان
 بر زبان دشمن بدیشان
 غبارا بہتاد دژ کراہج

۴۲۲
 عادی بود و در عهد نام کین
 پادشاه هندی بنده شد و زین
 در این روز ششده کارگر در آنجا
 زانجا اسیران اسیر شدند و
 دلایل شد چون در هر سه سال
 گذشت از آن کارگران
 بر نیت با لای میشتن اگر
 نکند و تدویس و دعا داشت
 سر مرغان از اندر میشتن
 این عمل هر چند بدشان بود
 چو در این کار میباشند
 ابرو خفا میزدن بر سرانست
 همان آتش کز سر میزدند و بود
 و در آن روز میزدند و درها
 بسوی راستن و در این روز کار
 چو موی که بر خیزد از هر چه
 مگر چشمه را چندانکه نه
 سیا بود و در آنجا
 سواران را با باد با زینند
 فرستاده بود و سواران را
 بسوی بیست و دو نفر و در آنجا

۲۴
 هوسا از این شوی او دادند
 بداشت کبر که پیش در دژ
 سپاه با زهر و قهر کز او پدید
 بدادند خیمه خیمه آتش
 چنانکه انسانان باید هر چه در دست
 گران بدادند هر سوز که از آن دور
 نداشتند از هر کس که خواست
 از این سوی بیالان راه
 برآمدند و کس که از باد بای
 نفلک گفتند باز خواست از آن راه
 چرخ بخیزد و در آن لعل
 دگر باز از آن راه بگذارد
 سوزی که چو شعله آید و در
 هر که کند از آن ملان خویش
 بگردد و دهن بفلک آید
 و بخیزد و به بلندی شود
 و زینکه از زمین آید و کاه
 چو کوه کند از پیش او برآید
 چو کوه کند از پیش او برآید
 یکی نهان شود و یکی بگوید
 و هر دو بدینا از آن ناخفت

عزم فوری

ای

حزبان وقتہ

۱۰۰

ما بعد تكمه غفره لعل

از: محمد بن زکریا

الشيخ محمد بن عبد الوهاب

$$T = \frac{1}{2} \frac{m}{\mu} \frac{v^2}{\omega^2}$$

فی سہ روز نامہ معرقات

[illegible][illegible][illegible]

سبک ساز از بس زار من
بجز شوقی آنکه چو لب
تافتد غم ز لب او نه
نراش زهره گل زده چشند چنان
و هان صدت که چه در روی
گر اینچنین عین جگر را بود
کلنت به سر و زین باد کن
کون نامرغ بر این خاندان
کرم صبح و ریا نشینند
کرم به پیش کینه مگر
کشتی به پیش نه راه کشت
تکونی به کار کرم را بود
چرخ راوی کرم زین و ناسا
زادار به کار کرم چون نام
زخمی به پیش نه راه کرم
منه بر لب بار و زین
کشتی به پیش نه راه کرم
کشتی به پیش نه راه کرم
کشتی به پیش نه راه کرم
کشتی به پیش نه راه کرم
کشتی به پیش نه راه کرم
کشتی به پیش نه راه کرم
کشتی به پیش نه راه کرم

مطالع
برادر
و برادر
خدا را

بر دیاری اندر به نگار من
در این شهر به یاد از من
ز نسا آن باور که ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا
کجا آنکه ز نسا ز نسا

است غنای
کرم

طریق
بهر

کرم
نسا

درد که کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا
نسا کرم ز نسا ز نسا

بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا
بهر کرم ز نسا ز نسا

شهر
نسا

کرم
نسا

10

سویاورد بلبل
مفتاح و قلم و مداد
شیر و پنیر و نان
بکشت

طریقت

غنی کی زندگی

خاسته خواند که در چشم او
شعله ایست بجهنم که در سینه او
مروغی است در دوزخ که ایامه در اندیشه
از قبیل جود پس که از سینه او راه
میبرد

iv

شموع جزو
انبارہ بیرون

عالمی چٹ پٹری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

150

مجلسه ششم
در تاریخ ۱۳۰۲
از انجمن

جہانگیر

پادشاه از خب و خرد و
 چو بود نمر از پادشاه
 که چو از آتش و کزین و زلف
 چو زین و زلف و چو زین و زلف
 زین و زلف و چو زین و زلف
 زین و زلف و چو زین و زلف
 زین و زلف و چو زین و زلف
 زین و زلف و چو زین و زلف

[illegible][illegible]

نام و نام خانوادگی:
 شماره ملی:
 شماره تماس:
 آدرس:
 تاریخ:
 امضاء:
 مهر:
 نام و نام خانوادگی:
 شماره ملی:
 شماره تماس:
 آدرس:
 تاریخ:
 امضاء:
 مهر:

[illegible]

فری که در جای تو ظاهر شد
 یکسوی من بر سر پیر و در
 آن که جای نشسته با من بود
 صحرای امان از فراغ دل آزاد
 زبیر وجود از تو خوش بود
 شخص من ساخته بود از دل تو
 بر خاله ای که ز تو خوش داشت
 فاش بود چون ز تو کار کشیده
 باز در حال تو کار پیوسته
 از عالم چه بود از هر که تو
 بر لوح صنع ظاهر بود
 هر که می پیوسته هر از آن باب
 چنان هم از تو کار کشیده
 آید و گسترده هر روز از تو
 آن صبح بر زبان آید و روز تو
 دان خواهد بود در سر پیوست
 ندانست که من پیوسته از تو
 که من مستحق آن یک پیر
 نام من از تو پیوسته
 در جان و در بدن از تو پیوسته

ذہرا

زو کار داد و نیتا دانست که سخن
 کز کیمیک بر سر آمد با آنکه در
 خانه هر روز بود که می شنید
 می خواند و می نوشت و می نوشت
 و درم و درم کار می نوشت
 ازین روز معلوم کرد که در میان کلام
 در دستش کلامی که در دستش
 برکت و بارگاه وجود می نوشت
 هر روز کار می نوشت و می نوشت
 بر کیمیک دستش و می نوشت
 در روزی که می نوشت و می نوشت
 در پیش چشمش هر روز می نوشت
 سیم و در کیمیک و می نوشت
 با هر فیقا که دارد و می نوشت
 باز از او هر روز می نوشت و می نوشت
 با چنین حواشی می نوشت و می نوشت
 با چنین حواشی می نوشت و می نوشت
 در روزی که می نوشت و می نوشت
 در روزی که می نوشت و می نوشت
 در روزی که می نوشت و می نوشت
 در روزی که می نوشت و می نوشت

[illegible]

五

[illegible]

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ

2

ملفوظات امام محمد باقر عجل الله فرجه

جامع

[illegible]

[illegible]

دوین که بد نشا اهلین عین
ناشناخته اید و گوهران ازل
علم اندازی چنین بنده اید
مهره بیزین و کین وصال نیست
لاشعربان و یاران را ندانید
بیرق و دوشم و شمشاد و جرم
طبع وادام که برآوردید
بر سر و در کلاه که برافروختید
دشمنان و دوستی که کشیدید
ایده های که کشیدید در غیبت
آنچه را در موج و درایو کشیدید
نام کلاه را بر خیز و بر افروختید
آن که بر سر کلاه اید و خال کلاه
مهر و آواز و ادای اید و کلاه
می دهد و کلان و بستان عالم
پای چین برافروخته و خفا
دشمنان و دوستی که کشیدید
گویی و شنید و شرمش و خفا
ایستاد و نه افتد و بر آید
میست و نشک و در همه دنیا

[illegible][illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible]

این کفره است
چرا دانستند و نه
سبیل را از این جهت
که در کفره است و نه
سبیل را از این جهت

[illegible]

نفسه

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible][illegible]

۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

فصل في بيان ما ينبغي من التواضع

100

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

—

فصايد و قطعان عربی

[illegible]

27

[illegible]

لَا تَأْمُرُوا بِالْإِيمَانِ بِمَا كَانَ صَاحِبُهَا
عَلَيْكُمْ عَلَيْهِمْ إِلَّا الْفَتْحُ
صَلُّوا عَلَيْهِمْ وَأَكْبِرُوا لَهُمْ
وَقُلْ هُوَ خَيْرٌ مِنْ ذَلِكَ

لَا تَأْمُرُوا بِالْإِيمَانِ بِمَا كَانَ صَاحِبُهَا
عَلَيْكُمْ عَلَيْهِمْ إِلَّا الْفَتْحُ
صَلُّوا عَلَيْهِمْ وَأَكْبِرُوا لَهُمْ
وَقُلْ هُوَ خَيْرٌ مِنْ ذَلِكَ

مَا كَانَ مِنْكُمْ أَنْ تَقُولُوا
بِأَنَّهُمْ كَانُوا مِنْكُمْ
وَمَا كَانَ مِنْكُمْ أَنْ تَقُولُوا
بِأَنَّهُمْ كَانُوا مِنْكُمْ

مَا كَانَ مِنْكُمْ أَنْ تَقُولُوا
بِأَنَّهُمْ كَانُوا مِنْكُمْ
وَمَا كَانَ مِنْكُمْ أَنْ تَقُولُوا
بِأَنَّهُمْ كَانُوا مِنْكُمْ

لَا تَأْمُرُوا بِالْإِيمَانِ بِمَا كَانَ صَاحِبُهَا
عَلَيْكُمْ عَلَيْهِمْ إِلَّا الْفَتْحُ
صَلُّوا عَلَيْهِمْ وَأَكْبِرُوا لَهُمْ
وَقُلْ هُوَ خَيْرٌ مِنْ ذَلِكَ

لَا تَأْمُرُوا بِالْإِيمَانِ بِمَا كَانَ صَاحِبُهَا
عَلَيْكُمْ عَلَيْهِمْ إِلَّا الْفَتْحُ
صَلُّوا عَلَيْهِمْ وَأَكْبِرُوا لَهُمْ
وَقُلْ هُوَ خَيْرٌ مِنْ ذَلِكَ

۸
۱



۲۹۱



Handwritten signature or scribble.

Handwritten text in Persian script.

۲۹۱
۵۰

۲۹۱



